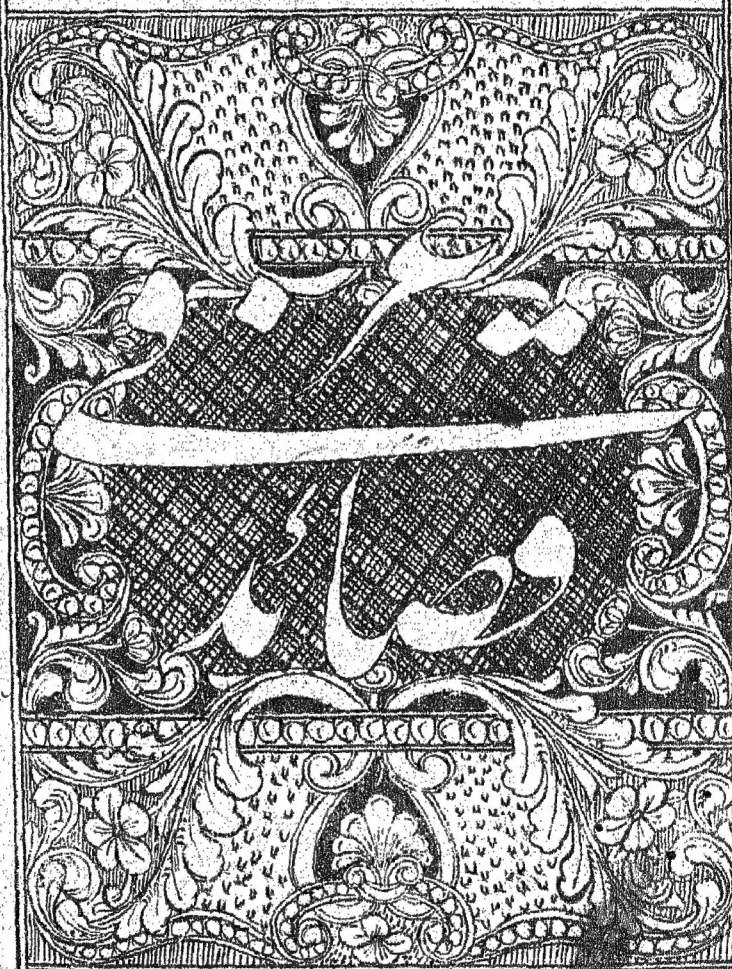


محرور و فیضی مکارم و مہر عارفانہ مضامین خاقانی
عنوان سنہ بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی



نایاب و نادر و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
دری مطبعہ کتب خانہ کتب خانہ کتب خانہ کتب خانہ کتب خانہ کتب خانہ کتب خانہ کتب خانہ

قیض انازم که کیش پرباست مانده
 صید دلا ابر کاوی ز صیا وازل
 کرده از عرفان بیاس سحر واد ودر
 طهر که خوان عشق افکنده در کام
 شرح گویند لب کس عشق گویند
 دولت و صلت که در بایک آن بحر
 حیرت حسن ترانهم که در بزم وصال
 وصف صنعت که در لب درمیز و بر
 شیت چون کشیم لب که برق کاس
 من که بشم عقل کل انا و کانا و
 مست حق خرم که نرفته و حید تو

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم
 اقبال کرم میگردد و ارباب هم را
 از رغبت دنیا آلم غنوب گردم
 فقرم بیاست کشد از من دست
 بی برگی من رخ نمیدر و ارباب
 این جوهر ذات از شرف نسبت آبت
 چند که در کشمش جا به و مناصب
 با بر نفس و کار در و دیوار شکست
 تا که بر آدم نسیم باز نه استند
 اما بنود و صف اضافی بنزد است

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم
 اقبال کرم میگردد و ارباب هم را
 از رغبت دنیا آلم غنوب گردم
 فقرم بیاست کشد از من دست
 بی برگی من رخ نمیدر و ارباب
 این جوهر ذات از شرف نسبت آبت
 چند که در کشمش جا به و مناصب
 با بر نفس و کار در و دیوار شکست
 تا که بر آدم نسیم باز نه استند
 اما بنود و صف اضافی بنزد است

[illegible]

از روز که ایشا شجاعت نه گذارد
 از سبک که از زعفران کن تو کشاید
 آنجا که نیب توت لرزه کند عام
 از سبک بود یاد تو در طعنیست آشیان
 افلاک در آغوش مشیت نهانند
 در کار که عدل تو از این مهر خست
 از سبک ز رای تو شد واروی صحت
 بر سبک ز اسباب هر دم خست تو ترسم
 از سبک که جمع کن سینه خست
 خست چو زو به صفی لاله گر آید
 زد کوس حیات ابدی خست تو چون
 تقدیر بی کاهش اجزای وجودش
 را مشکو عدل تو صدای گنگ خلعت
 محوشت عدیل تو که در گمشدن او
 ای ملک در ایام شایستگی تو
 بخرام تو نظر کن که بحولانکه دست
 رخ تو کجا بود و نظم کجاست آورد
 انصاف بده بوالفرح و انوری مرفور
 بستم تن را عجز ز نفس جان شان باز
 اول ره این نظم خود ایشان سپردند
 باشد که ملک و نه لزان آید صفت

بی بهره تریت گر آهوی حرم را
 ریزد بگریبان بقا خون صوم را
 اعمی تو شرک مگردنض سقم را
 نیان تو شرمند که شربت جهم را
 از بیع تنای تو قانون سقم را
 عدل تو به فرزندی شربت سقم را
 عیسی بطبابت بنشانید سقم را
 گزلفت بت من برو آرایش خم را
 از سبک افلاک بردگوی درم را
 از سردی او تب شکستیر اجم را
 سر بایستی ز وجود تو عدم را
 اکسیر فنا داد گذارش گر غم را
 بنواز دنی کوک کند زیر دنده جم را
 دخلی بود و حاجی نیان قدم را
 صوفی شمر و عیب نگبانی دم را
 جو قلم زاده گلستان ارم را
 انخاستری نوشن بود نشسته دم را
 بهر غیبت نشانند عدم را
 ساس قلم اندازم و گیرند قسم را
 پس باز نمودیم بهم نمرل هم را
 حاسد بود آن کو شمر و کذب قسم را

من صاحبی از دم مقام خود گریز یافته قائم مقامی از انجا شد ۱۳۳۸

آمن و مطمئن

قصائد عربی

[illegible]

کز رحمت خود دادش خستگان نه را
 و دیگر چه توان گشت بین خبر و مر
 از دست من نخر آید ملک و خمر را
 گردن نه منست هر نبدل و کرم را
 صد شکر که تقدیر چنین را نه قلم را
 حاجت بر آید و چه بسیار و چه کم را
 این پایه مسلم نمود حاتم و جم را
 سر پایه فطرت چه سلطان چرخ را
 تا باز دیگر نه جسد را و شکم را
 عیش چه پرور شد این ایش و غم را
 در زبور این شت بل این حکم را
 کتاب که میدان نشو و رنگ را
 طبع که چه سجاد بود آرزو کرم را
 از آفرینش حمد تو شرف باد و حمد را
 به صفت تحلیل بود آتش زخم را

زمین دوست مرا از تنگی آن عالم افسا
 معیار سخن بود تو هم گنج تمیز
 چندانکه دست را بود از نسبت علی
 من بر چه گریه یکت بر جانی و طامع
 یکت غم و یکت محبت و یکت شک
 اگر چاهی آوازه دهد این چه ترانه است
 گویم که بر در از سخا با و مسیما
 امکان نبود امکان که همه عجز و نیاز
 سلطان کند او طلب جامه زنانند
 لیکن من بر حسب تریاک طلبیدن
 یارب ده این عیب که رحمت بدیم باز
 عوفی همه انانی بدعاتیتر قسم شو
 حال کشش خواش و دیش مقصود
 در خواش عمر تو ابد با و موی
 صفت که نشان چشم و دل حصه تو ادا

الحياء والعفت

دورم از حسن عمل چون پییدی از کائنات
بسکه میگردد ز شرم روضه در نور نگاه
که با چون مردم چشم بتان گردید
دین بشیبه با کفر است و کائنات
دین بعینه چون در حق نیست صفت و

ای مرا بر شری اعمال نو میدی گواه
صورت اشیدی بنیم جو آب من جز ز
گر بصورت کاه را گویم کیم رنگ منی
سپیل فعل زشت را بطبع من زشت است
اگر عصاره این بوی آفرم از منی تو نیست

۱۶ قدرت است که هر چه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سید الداعی از حضرت مولانا محمد باقر عظیمی
مکتوبه فی الجمله در جواب مکتوبه فی الجمله

[illegible]

«سنگ و پیرایه سلام به کوه کوند
کهن و صوفی علی رضا
کوند و روح قدس سر
عباد سال با دوست
نیم غنچه های اندر زخم
قوی بر روی زخم
سلاخ و ناله روح
ارکایت اژدها و دیار کیست
فیضی سینه آرمیده است
سپهر و دیوان

تصاویر

بنا که بلیلی خیلان محنون برود
نشسته که بر اطراف صورتش
سوزش نویش ندریم صوحی ستان
غم فروشی اسودگان فیکه مله
سج بازوی بر تفع کابان
سجسته که کند حزب طعمه از کف مور
گوشه گیری عفا که جو هر فعال
بهر شمشیری آتشی خفت کنج جا
بعده گوشه دستار شاعران
بدست است من که کار گوشه کر
بطح گشته شمع محبت اندیشم
سجاک جبهه که با دبروت عابد زو
بنا ز حسن که بند و نقاب و جلوت
نکته گیری ناموس و متالی طبع
بر روی که بود هم طوایف عفا
بگرم چشبی من در نظاره معنی
نست که بگلزار حسن میرود
بنافه که ز آهوی صبح می افتد
مشتو قمری دستان سراج
بعده لیب چمن کنوایی گوناگون
بد و گلخن پیر و دودگاه هوس

تان که شمشیر که لیلی بران نمود
سهر شمشیر تراشید و نخت کبسا
بجا و کا و کا کند طبعیت مشیار
پتازه روی تیر و دگان شکر کار
بچین بر روی یو جوه و جاکان
بشهر و تیکه زند فال و سه رب یار
نزد صورت و در خوض و انداز
که دیده باز کرد و از کشاکش
که بی رات صله سینه است کردار
زننگ آنکه بدروزه آتاش است
که خرم غبت جود تو نشکند نامار
بتا و سیم که صوفی است و ز زمار
بر از عشق که بید بر بنده و بازار
بلب گزین آن سوسنخ و شیش
سج بیکه بود هم قبیلله اسرار
بشهر بکینی من و را فاده اشعار
باز سایه گلشن نه گوشه گلزار
بهر کجا تمکین تر بود و چهره یار
که درین نشسته توحید بیک تنگوار
لباس بوی طعمون و دخت بیک گلزار
که با دماغ و عشق بر دور است

بنا که بلیلی خیلان محنون برود
نشسته که بر اطراف صورتش
سوزش نویش ندریم صوحی ستان
غم فروشی اسودگان فیکه مله
سج بازوی بر تفع کابان
سجسته که کند حزب طعمه از کف مور
گوشه گیری عفا که جو هر فعال
بهر شمشیری آتشی خفت کنج جا
بعده گوشه دستار شاعران
بدست است من که کار گوشه کر
بطح گشته شمع محبت اندیشم
سجاک جبهه که با دبروت عابد زو
بنا ز حسن که بند و نقاب و جلوت
نکته گیری ناموس و متالی طبع
بر روی که بود هم طوایف عفا
بگرم چشبی من در نظاره معنی
نست که بگلزار حسن میرود
بنافه که ز آهوی صبح می افتد
مشتو قمری دستان سراج
بعده لیب چمن کنوایی گوناگون
بد و گلخن پیر و دودگاه هوس

عالم السلام و دیده کرده اند
بنا که بلیلی خیلان محنون برود
نشسته که بر اطراف صورتش
سوزش نویش ندریم صوحی ستان
غم فروشی اسودگان فیکه مله
سج بازوی بر تفع کابان
سجسته که کند حزب طعمه از کف مور
گوشه گیری عفا که جو هر فعال
بهر شمشیری آتشی خفت کنج جا
بعده گوشه دستار شاعران
بدست است من که کار گوشه کر
بطح گشته شمع محبت اندیشم
سجاک جبهه که با دبروت عابد زو
بنا ز حسن که بند و نقاب و جلوت
نکته گیری ناموس و متالی طبع
بر روی که بود هم طوایف عفا
بگرم چشبی من در نظاره معنی
نست که بگلزار حسن میرود
بنافه که ز آهوی صبح می افتد
مشتو قمری دستان سراج
بعده لیب چمن کنوایی گوناگون
بد و گلخن پیر و دودگاه هوس

بنا که بلیلی خیلان محنون برود
نشسته که بر اطراف صورتش
سوزش نویش ندریم صوحی ستان
غم فروشی اسودگان فیکه مله
سج بازوی بر تفع کابان
سجسته که کند حزب طعمه از کف مور
گوشه گیری عفا که جو هر فعال
بهر شمشیری آتشی خفت کنج جا
بعده گوشه دستار شاعران
بدست است من که کار گوشه کر
بطح گشته شمع محبت اندیشم
سجاک جبهه که با دبروت عابد زو
بنا ز حسن که بند و نقاب و جلوت
نکته گیری ناموس و متالی طبع
بر روی که بود هم طوایف عفا
بگرم چشبی من در نظاره معنی
نست که بگلزار حسن میرود
بنافه که ز آهوی صبح می افتد
مشتو قمری دستان سراج
بعده لیب چمن کنوایی گوناگون
بد و گلخن پیر و دودگاه هوس

بیتگنای گریبان تسعت دهن
 بدین پهلوی بیار متع حرکت
 سخن اینهمه سوگند بامی صدق این
 مگر شود ره کوی تو جمله نشنیده
 رشی ز شوق مهر سیمه طلی کرم قند
 باب مهر تو شستم گناه نامه خوش
 گدای کوچمه مهرت پرو کار گناه
 نه در پناه ولای تو ام هیچم که بود
 و گر ولای تو بلبیس اشود و ر
 تیاست تو کند آفتاب در یوزنه
 هر آنخروس سخن کرد یار بوج تو
 مگر بدین جو دو تو دست زدیم
 جو گرم سید خود در زندانج تو
 شعله سیکه ترا شید خائمه طبعم
 کجاست مانی صورت نگار ما بنید
 بچار سومی چمن نقد رنجی ام
 کلام من که مطلقه که تا سخن است
 نه انجم هست فلک که بهمت مانی
 از آن بجام سطلی در ایدم که مرا
 ریح جلی جائزه یابم اگر چنان گویم
 بکام و دیویم چون زبان نمیکرد

انجا کساری کفش و بخت بدست
 بدو در تانوی جو بامی منتظر قنار
 که نزد علم تو حاجت ندانم شمار
 کلمه هر دو یک دیده طلی شترزار
 بکام کشته نیم گشتام از سر خار
 پیغم که کاتب اعمال دارد استخفا
 گرفته باج ز سلطان ملک استخفا
 معایم نه با ترازه قیاس شمار
 کند زور طلعش بیک نفس کینا
 که آورده ضمیر بدین وسیله اند
 به نشو و گشتیم در دنیا دم بکنار
 که گنجش از بن باخ میزدن گرسوار
 بگاه طاعت یزد جو دارش بکار
 ز آفتاب نند لوح ساده ام کباب
 گار خانه از رنگ صورت جاندار
 نه به چو ماه ز اندود آفتاب عیار
 برومی دست صبا سیر و سلیمان
 دامم آب و دانسنگ گنده بر خار
 غریب دوست نیاد دست تانایم
 بعلم تلج در هم چون شوم بر جکار
 حدیث جائزه در حشر سکیم طهار

بیتگنای گریبان تسعت دهن
 بدین پهلوی بیار متع حرکت
 سخن اینهمه سوگند بامی صدق این
 مگر شود ره کوی تو جمله نشنیده
 رشی ز شوق مهر سیمه طلی کرم قند
 باب مهر تو شستم گناه نامه خوش
 گدای کوچمه مهرت پرو کار گناه
 نه در پناه ولای تو ام هیچم که بود
 و گر ولای تو بلبیس اشود و ر
 تیاست تو کند آفتاب در یوزنه
 هر آنخروس سخن کرد یار بوج تو
 مگر بدین جو دو تو دست زدیم
 جو گرم سید خود در زندانج تو
 شعله سیکه ترا شید خائمه طبعم
 کجاست مانی صورت نگار ما بنید
 بچار سومی چمن نقد رنجی ام
 کلام من که مطلقه که تا سخن است
 نه انجم هست فلک که بهمت مانی
 از آن بجام سطلی در ایدم که مرا
 ریح جلی جائزه یابم اگر چنان گویم
 بکام و دیویم چون زبان نمیکرد

بیتگنای گریبان تسعت دهن
 بدین پهلوی بیار متع حرکت
 سخن اینهمه سوگند بامی صدق این
 مگر شود ره کوی تو جمله نشنیده
 رشی ز شوق مهر سیمه طلی کرم قند
 باب مهر تو شستم گناه نامه خوش
 گدای کوچمه مهرت پرو کار گناه
 نه در پناه ولای تو ام هیچم که بود
 و گر ولای تو بلبیس اشود و ر
 تیاست تو کند آفتاب در یوزنه
 هر آنخروس سخن کرد یار بوج تو
 مگر بدین جو دو تو دست زدیم
 جو گرم سید خود در زندانج تو
 شعله سیکه ترا شید خائمه طبعم
 کجاست مانی صورت نگار ما بنید
 بچار سومی چمن نقد رنجی ام
 کلام من که مطلقه که تا سخن است
 نه انجم هست فلک که بهمت مانی
 از آن بجام سطلی در ایدم که مرا
 ریح جلی جائزه یابم اگر چنان گویم
 بکام و دیویم چون زبان نمیکرد

بیتگنای گریبان تسعت دهن
 بدین پهلوی بیار متع حرکت
 سخن اینهمه سوگند بامی صدق این
 مگر شود ره کوی تو جمله نشنیده
 رشی ز شوق مهر سیمه طلی کرم قند
 باب مهر تو شستم گناه نامه خوش
 گدای کوچمه مهرت پرو کار گناه
 نه در پناه ولای تو ام هیچم که بود
 و گر ولای تو بلبیس اشود و ر
 تیاست تو کند آفتاب در یوزنه
 هر آنخروس سخن کرد یار بوج تو
 مگر بدین جو دو تو دست زدیم
 جو گرم سید خود در زندانج تو
 شعله سیکه ترا شید خائمه طبعم
 کجاست مانی صورت نگار ما بنید
 بچار سومی چمن نقد رنجی ام
 کلام من که مطلقه که تا سخن است
 نه انجم هست فلک که بهمت مانی
 از آن بجام سطلی در ایدم که مرا
 ریح جلی جائزه یابم اگر چنان گویم
 بکام و دیویم چون زبان نمیکرد

صافی شکر شفا عمت تو	قوت مگان آفرینش
یادیدن آب گره سه تو	دفع یرمسان آفرینش
تأثیر طلال صیبت تو	وجه خفتان آفرینش
تغلیت تو تاج قلب توین	تمسکین تو شان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر	سدد و در کمان آفرینش
با حکم تو آشنایفتاد	یک مسله دان آفرینش
نظاره چهره خودت	وجه غلیان آفرینش
امثانه سر توشت حصمت	ترزیق بیان آفرینش
بامستی شوق کشته عرفی	از بے جبران آفرینش
در مغر و مانع او خبر نیست	از عجب و بان آفرینش
دعوی کن نصت لائق تو	رسوایه همان آفرینش
وارد بجایات تو عرفی	حرف ز زبان آفرینش
بر خیز که شور کفر بر خاست	استغفانه نشان آفرینش

در نعت

صیدیم چون در دهان صنوبرین	آسمان صحن قیامت گرد از غوغا مین
گوش ابل آسان حلقه نام یکیت	شیوه نم نابر کشید آهنگ مایا مین
مهر و بران کرد و در داسد این بخت	رود نیل شوق یعنی گره سبوح مین
زان دل شوریده را ببارک خودی نعم	کاشیان مرغ مجنون شاد دل بید مین
زان ملاک چون گرس چشمت از هر سو	چشمه لذت کفایه موعودیم بالاس مین
کامم جازاز که کردی انیم لذت مست	در غلط گفتیم چه غم می مین و کسلا مین

استغفانه نشان آفرینش
دفع یرمسان آفرینش
وجه خفتان آفرینش
تمسکین تو شان آفرینش
سدد و در کمان آفرینش
یک مسله دان آفرینش
وجه غلیان آفرینش
ترزیق بیان آفرینش
از بے جبران آفرینش
از عجب و بان آفرینش
رسوایه همان آفرینش
حرف ز زبان آفرینش
استغفانه نشان آفرینش

از آفرینش متصل بر کشیده و بنگار کشیده گوش ملاک است
که موسی در آن بر آن حلقه نام یکیت
است و در آن حلقه نام یکیت
قوله ۱۲۰ از آن دل آفرینش
قوله ۱۲۱ از آن ملاک آفرینش
بوده که گنجد و هر مناسبت

79

در خمار احتیاجم از نرود و در شام
 آسمانم بوزهره کرد و آفتابش کرد نما
 نیلگون گردید و درش آفتاب بکلیام
 منت ببارید عیسی کنش بهر حیات
 خود به مردم حدیث است از فرج قدس خود
 سنگینی کردن از خون جگر آموختم
 سنا عصمت تلاش صحبت من که کند
 سنا از دل دماغ حیدر همه ای شراب
 مریم من فریض جلیل از مزاج خود گرفت
 آن بخت بعقیم کرد و مغز ولی هنوز

باده کلام دو کوکاز جام تنگ خاستی
 قلع از آینه گوش شب یلای من
 کعبه هر مگشته کوستان از غم خاستی
 ارزش مردن بنیر از نفس مرا آمو
 شوق از به کام تاوست تارهای من
 سوزن شفت آه غمت من
 اینک بهوشم مادر خورشید و صبا
 خون جگر خنجر ز جوشه از لعلهای من
 کشدم محو و خیالی بود مینای من
 معجز کرد بالا ذوق عیسی ازای من
 زرقان از خورشید از لعلهای من
 خدمت خود بود و شک من برای من

بسیار بگفتند اینها در این تنگنای
 بهر حال عدل تو گزینیم نه نیست
 زنده دمی فتنه خوا بیده تا گسار اند
 تبارک اسد آن بحق سیر کرد و نبال
 سبک و یک زمین را به پویه بخوار و
 بر پنج قسمت اگر بود الهوس آینه
 به شرح کرد به سرایت روز عشق روا
 منم که طالع غیر زمین بکا چرخ
 فلک مبسوم اگر ادر راه در کام
 در معون تنگنایت زخم تنی نشود
 زدی شکسته طالع که مرگ ظلم گراسی
 به شرح میخ هلاکم ز بار در دوست
 بر روزگار فریم بهر شعله باز
 بهر چرخه دهر از لخم فروریزد
 خورشید عرقی ازین شکوه ملال
 بهان دولستان عالی خودیت
 بهر شیشه تا نفس گرم بیکجاست
 حضور و جاه تو با از رحمت نردان

بر روی هم شکسته نیویای طاری
 کنند و دشمنان غمره را گداری
 و بهر زمانه گسار آن بدست بیداری
 چون نرساید بهر دگر بر رقاری
 چون نرساید او در عمل سیاری
 چون تیر عشق شود ناله بهوس کاری
 گزینش از میان نیست علت سار
 و بد بخت شری مایه نگویناری
 کلید فتح بوی بسته عهد سماری
 به نظم من ز معانی معنی شاری
 ملوک گشت و نداد در سر و گاری
 که بار منت مردن کشم بهر باری
 تنگ متاع شد از جنسهای عیاری
 تبسمی که بطالع کنم به شواری
 ز لاف حوصله یاد آرد طوکن آری
 که بی ملال بود با وجود بسیاری
 یک لباس مردن با عیادت باری
 چنان بعید که تا قوسیان ماری

بسیار بگفتند اینها در این تنگنای
 بهر حال عدل تو گزینیم نه نیست
 زنده دمی فتنه خوا بیده تا گسار اند
 تبارک اسد آن بحق سیر کرد و نبال
 سبک و یک زمین را به پویه بخوار و
 بر پنج قسمت اگر بود الهوس آینه
 به شرح کرد به سرایت روز عشق روا
 منم که طالع غیر زمین بکا چرخ
 فلک مبسوم اگر ادر راه در کام
 در معون تنگنایت زخم تنی نشود
 زدی شکسته طالع که مرگ ظلم گراسی
 به شرح میخ هلاکم ز بار در دوست
 بر روزگار فریم بهر شعله باز
 بهر چرخه دهر از لخم فروریزد
 خورشید عرقی ازین شکوه ملال
 بهان دولستان عالی خودیت
 بهر شیشه تا نفس گرم بیکجاست
 حضور و جاه تو با از رحمت نردان

در وقت

آرد که فتنه بخوابم شبی آن یایه ناز
 بروش مصر فرزا و بنگه صبر گداز

بسیار بگفتند اینها در این تنگنای
 بهر حال عدل تو گزینیم نه نیست
 زنده دمی فتنه خوا بیده تا گسار اند
 تبارک اسد آن بحق سیر کرد و نبال
 سبک و یک زمین را به پویه بخوار و
 بر پنج قسمت اگر بود الهوس آینه
 به شرح کرد به سرایت روز عشق روا
 منم که طالع غیر زمین بکا چرخ
 فلک مبسوم اگر ادر راه در کام
 در معون تنگنایت زخم تنی نشود
 زدی شکسته طالع که مرگ ظلم گراسی
 به شرح میخ هلاکم ز بار در دوست
 بر روزگار فریم بهر شعله باز
 بهر چرخه دهر از لخم فروریزد
 خورشید عرقی ازین شکوه ملال
 بهان دولستان عالی خودیت
 بهر شیشه تا نفس گرم بیکجاست
 حضور و جاه تو با از رحمت نردان

بسیار بگفتند اینها در این تنگنای
 بهر حال عدل تو گزینیم نه نیست
 زنده دمی فتنه خوا بیده تا گسار اند
 تبارک اسد آن بحق سیر کرد و نبال
 سبک و یک زمین را به پویه بخوار و
 بر پنج قسمت اگر بود الهوس آینه
 به شرح کرد به سرایت روز عشق روا
 منم که طالع غیر زمین بکا چرخ
 فلک مبسوم اگر ادر راه در کام
 در معون تنگنایت زخم تنی نشود
 زدی شکسته طالع که مرگ ظلم گراسی
 به شرح میخ هلاکم ز بار در دوست
 بر روزگار فریم بهر شعله باز
 بهر چرخه دهر از لخم فروریزد
 خورشید عرقی ازین شکوه ملال
 بهان دولستان عالی خودیت
 بهر شیشه تا نفس گرم بیکجاست
 حضور و جاه تو با از رحمت نردان

و ده چه شب مهره آهوی غزالان
 خواب نه راوی دارد او و آملی شن
 چه پیری چهره کار یک نداشتن
 خواب شب دیده با هم
 و نیم قصه که نوش گرم عادت
 گفتم ابرو به جویت گنا که دیگر
 محنت این خود گنا هست که سالت
 منفعل گشته و فی الحال بودی گج
 ره نبردم بسر کشور معنی هر چند
 گر آید قدام و گرد اندر قدش
 از چین چین بکشتا دل من جمع
 این سخن در دلش از در اثر کرد و
 بیجا باز دم بوسه پیشش ای شوق
 در تنای نشه کوین نام تعلیلین
 آنکه گر آفتی محش رود اندر ده خاک
 آنکه گر رخس بر فلک جا ندر دود
 آنکه چون در کشف چهره یون آنارق
 بر هر گسیه بکشد که شود گروشان
 فتح گوید که ضحی خیم برش آتش رگ
 غرض داشت فلک شد ماه و عقول
 مضد جاده می آتش آن بار گشت

و ده چه شب و همه پروی و روان
 خواب بی آینه صورت او معنی ناز
 در پس پرده طرقت فلک نصبت باز
 که برویم دروایتوا فعه را ساقبانه
 سودم اندر قدش چهره عجز و نیا
 تجو ضربه خشی تبغافل همه ناز
 از شا کسری شاه سر اعیان
 مرکب طبع جهاندم بهواتی ملک و تا
 که دران بادید راندم به شیب فراز
 گفتسم مایه آرام دل امل نیا
 که سر سیمه کند مرغ خیال هم پرواز
 برگرفت از قدم خوش و لطیف انداز
 گفتم اکنون به اجازت که شوم و می
 که بود لعل برق عصمتش کفر گداز
 دل محمود برون آورد از زلفیا
 پشت شیر فلک از نقش سس سنیه باز
 به بخان نظر از راه غر او گرد باز
 از رکانش که ز پر زین عیار از رنگ و
 سر به خیم جانین مرا پاک ساز
 گفت به بهات یقین شد که نه محرم آ
 که طیش بری از رنگ نصبت و فر از

جنگ
فنا بر هیبت من را بد
نفس خود را و تا بدان از کتاب
او غبار آید جنگ و ناز بر جسم رسیده و غفلت از یاد
چشم او که من عرش رفعت انبیا بر من عرش غفلت
بین ایستاده است که اسلحه غفلت من و غفلت من
تا غفلت من است که اسلحه غفلت من و غفلت من
مهر من را من است که اسلحه غفلت من و غفلت من
عزیز من را من است که اسلحه غفلت من و غفلت من
کرده پسندیده است که اسلحه غفلت من و غفلت من
را به آن از جنگ و کربان و شمع افشع

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

الخ
 که در باران باشد از حرم
 خورشید آفتاب باشد از حرم
 بیان آفتاب باشد از حرم
 بیرون آفتاب باشد از حرم

[illegible]

بر شرح اندوختن مانند حسن آفتاب ما
بر بخور می کسی در ذره که هر گز میزدند
وصال آفتاب کسی یا بیک از افغانان
فتار دل کن آنگوهر که ملک می تواند
چونانش تیغ بر دارد چه جای سدر و لعل
گرچه عشق امان گهر بتان که چون را
بجست در سینه گویا باطلان طلب
فغان را عشق بشنید که هر دل از پراخ
که امی از در برهنه و چند لغت کامی
باین پیرنگی و بی قیستی آنظره یا قوتم
اگر بی قیتم تحصیل ازش بیکم کاسته
لبا و دوستی می دهند بر چند نغمه
دلک آتشک فغان دارد و لبش که هر گز
سلامت را بداند بی سبکدشاهی
نم از روحانی ز نار و نافه سسش فرزند
کسی که لذت طاعت بود و مردم خوش
بسنبل سیزند و گمان نهی سبلی خجالت
پیرایشان دیده این گویای ان مجازی را
امام بفرهی گزادی دارد و دم مردن
بصدقه و صدقه و صدقه سبکدشاهی
کسی که علم طوطی دم زند بی عشق پیشاید

مگر بخت گریانش مگر یابند برایش
وزان مردوخ و صاحب امید و ترش
سبیل و زهره و اسن اسن قشای
نه آنگو سیر که بست مرگ بخت زایش
که گرد و عرش که سی قنابوش بیداش
بتارک بر فشان و رشود در ترش
که صغری غنچه کوکبی فامور که بر بیداش
نکر در آرایش هر بود باقی و ای بر جان
که صد نوبتی می اندیشید تا نیست جمال
که لعل قنابیلین آب رنگ و آرایش
رسد این قطره را روز که خونی و غلط
دل تنگیم همانا که لب بگرد و آفتاب
لبی خواهم که کفر ستم با استقبال غفلت
که فرمان میورد و دشو و لمای ویرا
اگر کافر دلم در عیشت آرو بوی آرایش
که بگناید و جنت ولی با اوج حیا
که بافتن بوی چین نیز شد گوی سید
ز با هم خوش کین که گزینیم بر شیا
شهادت بر زبان از دما که با دیا
ازین پیوسته تر نیز آن که بر هم نهی
که بشمار می بدون انشا فیصلی حوال

[illegible]

میرزا حسن خان قزوینی

(Faint handwritten Persian or Urdu script)

رفتم ای غم زده کشتابان فرستم
 کشتاب ای غم دنیا که بگردم منبری
 ایسا الناس بگویند مبارک باد
 الوداع از سر دوری کش میوشی دوست
 تا حدیست محبت که قیامت نگاه
 در عهد و پیمان بلا باشد و غم و دشمنی
 تا بوس گریه بشم نشتر غم داو و پست
 آرزو گشتم و خون خوردم و غم و غم
 گر حکومت همه عدالت کشش گیرم
 بهر دما تخی حسرت دنیا دیدم
 کس عیان گیر نشد و نه از این پیشم
 خضر اگر نیست قدم منیر و سبک کفش من
 پای کو بان بزم رفتم و عیسیم کرد
 من کجا کشم کشش کرد و قبولم زجا
 آفتاب در در زیر سرم بالین شد
 صفح منم از آن نسخه خلد است کرد
 بر کلاه من زده اندوه نویسی پیشم
 منم آن سبز جان شسته که با تیغ و
 سلفه ام گوهری از من نخر اما نفرو

مطلع دوم

بمان شتاب طلبی هست نریبان
 بکین اندو رود اسلم کشتابان فرستم
 بگر منی که تن در حرم جان فرستم
 کاینکه انجوشن بوی می بسیار فرستم
 پیشش وی غم دل مرو و جلیان فرستم
 تا راحت که تسلیم بدنیان فرستم
 رگ لبری بکشو دم که بگو فایان فرستم
 نه در جور دم فی بر احسان فرستم
 با و پودم و پودش سلیمان فرستم
 چون با تم که کبر و سلیمان فرستم
 تا و نیکده و سانی ایمان فرستم
 رفتم آخر حرم از ره خدایان فرستم
 بدر ویرغمان ناصیه کو بان فرستم
 نیک رفتم که کافره مسلمان فرستم
 چون بخواب عدم و محبت جانان فرستم
 بشب خون سپاه غم الوان فرستم
 جستم از در و گران تو مشقه فغان فرستم
 بدر خانه جلا و غم بخوان فرستم
 که بدر بپوزده آن برد و صدگان فرستم

از این غم زده کشتابان فرستم
 کشتاب ای غم دنیا که بگردم منبری
 ایسا الناس بگویند مبارک باد
 الوداع از سر دوری کش میوشی دوست
 تا حدیست محبت که قیامت نگاه
 در عهد و پیمان بلا باشد و غم و دشمنی
 تا بوس گریه بشم نشتر غم داو و پست
 آرزو گشتم و خون خوردم و غم و غم
 گر حکومت همه عدالت کشش گیرم
 بهر دما تخی حسرت دنیا دیدم
 کس عیان گیر نشد و نه از این پیشم
 خضر اگر نیست قدم منیر و سبک کفش من
 پای کو بان بزم رفتم و عیسیم کرد
 من کجا کشم کشش کرد و قبولم زجا
 آفتاب در در زیر سرم بالین شد
 صفح منم از آن نسخه خلد است کرد
 بر کلاه من زده اندوه نویسی پیشم
 منم آن سبز جان شسته که با تیغ و
 سلفه ام گوهری از من نخر اما نفرو

بودم از قدر ترغ ز پروردگار
 بودم از من جلای شیشه لعل صبا
 چون صبا رخصت گشت چشم دوری
 رفتم اندر بی مقصود و بی چوینک
 دوی عربانی عجز بندان خمیف
 آنرا این با که توان گفت که کز ترس
 شمع قرمزیم و از معرفت آشنویم
 شب یکدای حیاتم بسحر گویم
 زان شب که تم که بدینال دل خوش
 ماتم اهل آل آن بود که با حسیان
 عهد انیلا افران بود که با غیوریا
 راه مجنون و فرهادیم آمد پیش
 ناخن نشیند از دم برگ ریشه تنگ
 آفتاب نعن زانغ نخیدم بر سر
 زینهر رفتم و فرستم که شوم عرفی
 تیغ دوی گفت که در سر که گشت
 آه نین نیز پیش با جل گفت که
 رنج دوی گوید اگر گشت که صلح
 طالعش صبح ولادت و در دنیا کشت
 هرگز اندیشه خلق و یکم از جای ابرو
 این جواهر زار که شش بر چوب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عیش و فرح خانه قدرش
چرخ در ملک نامه عرش
رمح او که زان مل عدل است
تخت او که ز نادو فوق است
خبر و نش نبوده آن غسلین
آسمان در رفاقت عرش
چرخ در عرض لشکرش می گفت
دست مظلوم را چو در دراز
ای ابرار بعد است اظهار
بزمگاه تو حمله یوسف
از تهم مدت تو جام تخت
از نشت طرزان تو خجل
بدل گوهریس است از حدت
قطار ریغنا شده اکنون پس
بر صمود تو رسم خاثر بود
دست رخت دراز کن تا
داد را عرفی از تنای تو رفت
معنی از کلک اوجیان بار
زودران جبر غوطه کراش
بدعا میرو و کونین که دهم
تا توان گفت ز چهره راز قاص

[illegible]

۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

بهر سالان بزم گرم گزیده
چمن جنت آورد و در میان
باید انتفاش مطلقان
آستینان خواب کرده باز
روز بهیجا که برکشند مشیر
خاسته هنگام شبت بهمت اور
در صاف قامت آشوبس
نوعه را تا زیاده فعل کند
نوعه سبیل بر آفتاب زند
دشمنه بر سینه فلک شکند
زیره امسک زرم برادر
حله مطهره بانه چاک زند
تینغ سیاه کون و گرد شود
آفتاب از کشفناوک او
بگریرد بر زیر پا است گاو
باد آتش نهاد و حمله او
علت رشت بککه عام شود
ترج نو لایحه عرض موج زند
تایب سجد شماع باز و پیش
سه خاقان تیر تیغ برادر

بزمین بیضه زرد اندازد
جانب فرشش گستر اندازد
جای فرشش بنظر اندازد
گرد امان صرصره اندازد
پیش برج کبوتر اندازد
نام رستم بخون و مانده اند
لرزه در نقش سطر اندازد
که روارو باشد کماندازد
حله را باد در سر اندازد
صد سره سد سکندرانند
نیزه و زلف اختر اندازد
وز برون چنگ مزمار اندازد
زره زلف و بر اندازد
سر و دست دو پیکر اندازد
جوشن حوت بر سر اندازد
گر ز را چون بنفشه اندازد
بهر آتشینه و بر اندازد
چون بیدان لگا و اندازد
تینغ الماس جواهر اندازد
آنکه زین بس جلد و زبانه
در تر از وی قیصر اندازد

بهر سالان بزم گرم گزیده
چمن جنت آورد و در میان
باید انتفاش مطلقان
آستینان خواب کرده باز
روز بهیجا که برکشند مشیر
خاسته هنگام شبت بهمت اور
در صاف قامت آشوبس
نوعه را تا زیاده فعل کند
نوعه سبیل بر آفتاب زند
دشمنه بر سینه فلک شکند
زیره امسک زرم برادر
حله مطهره بانه چاک زند
تینغ سیاه کون و گرد شود
آفتاب از کشفناوک او
بگریرد بر زیر پا است گاو
باد آتش نهاد و حمله او
علت رشت بککه عام شود
ترج نو لایحه عرض موج زند
تایب سجد شماع باز و پیش
سه خاقان تیر تیغ برادر
بهر سالان بزم گرم گزیده
چمن جنت آورد و در میان
باید انتفاش مطلقان
آستینان خواب کرده باز
روز بهیجا که برکشند مشیر
خاسته هنگام شبت بهمت اور
در صاف قامت آشوبس
نوعه را تا زیاده فعل کند
نوعه سبیل بر آفتاب زند
دشمنه بر سینه فلک شکند
زیره امسک زرم برادر
حله مطهره بانه چاک زند
تینغ سیاه کون و گرد شود
آفتاب از کشفناوک او
بگریرد بر زیر پا است گاو
باد آتش نهاد و حمله او
علت رشت بککه عام شود
ترج نو لایحه عرض موج زند
تایب سجد شماع باز و پیش
سه خاقان تیر تیغ برادر

بهر سالان بزم گرم گزیده
چمن جنت آورد و در میان
باید انتفاش مطلقان
آستینان خواب کرده باز
روز بهیجا که برکشند مشیر
خاسته هنگام شبت بهمت اور
در صاف قامت آشوبس
نوعه را تا زیاده فعل کند
نوعه سبیل بر آفتاب زند
دشمنه بر سینه فلک شکند
زیره امسک زرم برادر
حله مطهره بانه چاک زند
تینغ سیاه کون و گرد شود
آفتاب از کشفناوک او
بگریرد بر زیر پا است گاو
باد آتش نهاد و حمله او
علت رشت بککه عام شود
ترج نو لایحه عرض موج زند
تایب سجد شماع باز و پیش
سه خاقان تیر تیغ برادر

[illegible]

در عین گذشت و تا که نارد هوا
 و او را دوریت هست اشارت
 و او گشته ز عرفی لیستان کلین مغرور
 نیز غرور نیست که تا من در رحمت نهد
 نیم تخمین مکن اگر گوید صبریت بلند
 بر سر سوزش اگر باز شگافی بخورد
 بدصل و نسب خویش نویسد بزمین
 گوهر انامی رموز هست نه دیانگان
 دعوی هست از شرم خسان خلوت
 گیر باز بچیند در کف اندیشه عیان
 چه بلا عیب ترا شتم که حسد کم با دا
 گر چه او بود و کنون هست و اگر خواهد بود
 مگر که با او چو عطار دینو در مصاف
 انچه سیات بلند است که از طبعش زده
 انچه ذرات معانیست که مری شوند
 و در از عزت اصل که دولت شمع
 عزت او نه شهید است که شمشیر بلند
 اگر از ناف رنگ شد از ذلت شمع
 شمع از نیک و گرد تو زبانش الی
 بعد الحمد که تا قدر تو شناخت نبوده
 ایکه در عهد تو عهد جمعی که گردی

طی شود و ایامه بر دانه حاصل
 تا بساید فلک از بهر جد عشق فصل
 کبر و نازش نه با نازده قدرش محل
 این گمان نیست که دوا نش نیاید
 که دماغش شده از حسن طبعش محل
 سوناقیست که چیت و حرارت بل
 هر چه خواند از نسب نامه رایت بل
 حکمت آنو خفوست نه علم و عمل
 یسکن زنگش اگر جانی باشد محل
 می نهد غاشیه بروش هر چه خط بل
 مشنوعیت ویدی از سیح عمل
 اینک انامی حال اینک و اینست کفیل
 صلح و تحسین خوش آید تنو و جیل
 اتحی ایست نه دیوان سخن مجاز بل
 همه خورشید شود اگر تینا سید محل
 پای از رحمت شری دست از حق بل
 در نه مگر گیتی از ستم بد محل
 شعر از عزت او نیک بر آید بل
 شرح این باتو عاقل جز تو بر وقت بل
 جوهر نه گیش چون سهرق محل
 همه بر خویش نشاندی که شرح بل

تقصایه عرضی
با شده و بعضی
نیست که فی الجمله
کسان از بیستان ای
که کبر او کم کرده و
ببینی همین که در بعضی
اعمال او کم کرده و
تا پس من که در بعضی
کرد که من که در بعضی
پوشش من که در بعضی
جوانان از سونات و
و در بعضی از سونات
فوقه من که در بعضی
سپاه عسارت از کینه
شاهان از کینه

[illegible]

۱۲



[illegible]

١٢

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابو الفتح

بیایه بادلمن میکند پرتیانی
 ز دیده رفعتی و مردم همان نفس فریادی
 که یک تشنه لب نازتست میداد
 زشت عجز اسلامت کرد و ز
 ترجمی کند حسن بر لکم که
 که گفت مطلع دیگر چنین باری
 ز بی و قاضی تو همسانه پیشانی
 مناج حسن تو سرایه تیدستی
 لب تو جود و داده دل آشوبی
 گل که شمه بخند و چشم بازی
 زوین خویش سواش کند و خشت
 چنین که شکری از مرغ نایه دلم
 بستی نوشت و نیاید جواب ناکرد
 چه دست در خمد نشینه میزد دیگر
 بی چو بستن الهام دوجی میخوشد
 ز فقر عدل دی امروز یک بجاوار
 چون مکرمت او نیاز کاستن
 و میکرد دست بر آرد استین جوش
 بعدا و شعر در صفات لغت
 ز ششم او که نیار و فغانه که رفعتی

که عجز تو نکرد است با سلمانی
 کبی تو مردم انگه چنین آسانی
 که موج آب جیالتست چنین پیشانی
 محبت تو کنم جمع با سلمانی
 مطلع که در زمانه یوسف نبوذندانی
 که تازه ساز و ازین مطلع فریادی
 نگاه گرم تو تکلیف تا سلمانی
 خیال زلف تو مجموع پرتیانی
 غم تو نشانه کش طرقت آسانی
 سبار عشوه بریز و چون پرتیانی
 که یک عشق تو نگزدید با سلمانی
 مرا رسد که کنم دعوی سلمانی
 فکرم دست زدن میسر بگایانی
 مگر بچون درآمد شتاب و عانی
 ز شوق انجمن فتم میسر زحانی
 متاع نوش و دانی و خانخانی
 ز فقر باغبان سبزه عانی
 بچشم از کند موج جگر سوختی
 کند نقل محبت از پرتیانی
 فلک بدامن احوال انسی جانی

که غمزه تو نکرد است با مسلمانی
که بی تو مردم انگ چنین باسانی
که موج آب جانتست چنین بشانی
محبت تو کنم جمع با مسلمانی
که در زمانه یوسف نبوذند انی
که تازه ساز داری من مطلع آفرینی
نگاه گرم تو تکلیف با مسلمانی
خیال زلف تو مجویم بریشانی
غم تو شانه کش طره تن آسانی
سپار عشوه بریز و چون چویشانی
کسیک عشق تو نگذرد بر مسلمانی
مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
فلکم که دست ز من میزد یگانی
مگر بچویش درآمد شراب و جانی
ز شوق انجمن فهم سیر اخانی
متاع نوشه روانی و دامنخانی
ز فقر تا بنفش سپید و سیاهی
بچشم آو کند موج بحسب سودا
کنند نقل محبت از پریشانی
فلک به امن احوال انسی جلانی

[illegible]

[illegible]

ایجا هستی از و التماس خانی
 انانله سملگی چون بلال نورانی
 گره شد افغنی اندر پشته ام نچپانی
 که در زمانه خود تو بسکت کانی
 سترانه بقبر اک بسته میرانی
 که راه کا کشانش کند خیابانی
 درخت عمر تو در چارباغ ارکانی
 که زیر سنده خوشیش جو عرش نیسانی
 اگر تو خورش حکمت بکجست برانی
 بساط کون مکان بادیش میبدرانی
 که کند خویش در ادراک عقل گنجانی
 بمطبخش جگر شیرین تر زه بریانی
 که سایه در بعل آفتاب بالایی
 که گرد تخت شری بر سپهر نیسانی
 که رسد بدوا نکشتی فی جانبانی
 صلاح در قلم دیده فی شعبانی
 اگر عیانتش بصوب ازل کردی
 که میسختند سخن سنجی قلمرانی
 طبیعت ملکی را نفس شیطانی
 که جنس سعدی نایست و جبرانی
 که حرف رود و قبولت شود باسانی

44

همیشه تا که بود سرتیج ارزانی
همای دولت مخدوم اول عثمانی

همیشه ثانیه دثانی اقدم از اول
نرسایه تلج ده فرق سخن عرفی

در مدح امیر المومنین علیہ السلام

سز و که بکسله از شخص پیش گیر در
 که شعله بر سر خود زوز و دود دل
 جو عکس ماه نو افتد درین هوا سایه
 ز بسکه تاب هوا بر فروخت گویند گاه
 ز فرط حدت گر مانند در آب شنا
 که آفتاب گر بار و آب پناه
 که گرمی بگریموم گرد و خشت گاه
 که دست مرگ بود از تصرف کوتا
 که شخص موج زگر مانند آب شنا
 که سایه نیز زگر بار و شخص پناه
 که بهر نطف کشد پوست از پیش براه
 چنانکه مسرکه گین گاه حدت شاه
 محیط عالم دانش سلسله و بی
 زهنی وجود شریف تو ختم صنع
 صفات قدر تو پیرایه تجمل و جاه
 که ترک شیم بان بادل از غزل گاه
 سز و که صین و مرجع گرد از رنگ گاه
 تجف آورم اینک تبار حضرت شاه

زتاب شسته مهر سایه بھر پناه
فروغ مهر تبیگی چنان گردید
شود و برشته چو ماهی درون مرغی
زهری هوای تو شتاب دهر
سز که تعلیه چو ماهی ز عکس خود گه بوج
گودر آئینه آب عکس مهر افتاد
ز غایت اثر جدت هو اشاید
بغایتی شده آتش اثر زگر مار و ج
ذاب استموج کند و زیدن با
همین ز شعله پناه آورد بسایه
چنین که شیر بون شد زتاب مهر
زتاب مهر نور فلک ستافه گرم
شبه سیر و لایت امام خط شریع
رهی فروغ ضمیر تو منبع برزم سیر
لواف کو تو سرمایہ تجارت قد
سیان حاد لسان کرد و بنا و کشم
چنانکه ویدک عفو ت بر اعصاب
ز بحر طبع بر آورد ویدگر صدق

تعداد ۷۰

[illegible]

(Handwritten Persian notes at the bottom of the page)

ز فیض گلشن روی چون شوم گاه
چهره سودا زیکه مشوق لبش شوم چاه
برو ستمی رحم بدانگونه بسته و دل
چو گیسوی آینه در کف مشوق عاف و خج
شود مثال در آینه مضطرب انسان
بیاد روی تو چون آه جانگداز شوم
نه بی تبخیر و فریاد از معرفت عشق
چنان لطف تو نظارگی بجوم آورد
نداری آینه را پیش و بچند شوق
ز بهی بخند که شود می ز کار بسته گرد
ز شد مژده لطف تو کام عاشقین
عنان غشوه نگاه تر است نسبت
دل ز ماه هرسان چشم عالم تو
شما منم که بلار اسیر فضایی دلم
باین عرض که شود حیرت فروغ اتم
ز بهی امید لوف تو بهیامی مرا
شدم ملاک دریا و خورش از آن کشم
چنان نیاز فتانی کنم که عشق برو
نه بی محبت آک تو پای من مریخ
روی لطف بیا در رس مرا جو بخت
منم غلام تو عرفی وصل بود و کز لطف

[illegible]

ستمی که بر من می شود
 و آنقدر در غم می نشینم که غم مرا حلقه
 نیست چه می آید آه ای اگر آینه را از
 من دور کنی تا من در دست تو
 از کشته شدن بگریزم که شاید روزی
 در آید چنان بگذرد که من
 با زبان سست تو چندان در دل من
 آتش می گذرانم که پرده چنان
 بپوشد که من را از آتش تو ببرد
 آتش ای آنقدر آتش تو ببرد
 من را ببرد

[illegible][illegible]

در تحریریں مخاطب بسوی محبت

که مرد همتی ز مروت نشان مجنوا
 بستان بجای دیگر افتاد ز هم مجنوا
 خاک از فلک مجنوا و مراد ازین مجنوا
 به هیچ تخت و تاجت اگر خوشی بد
 گریاه و آفتاب بهیر و غم بگیر
 در میان پوست کیش در کام تیغ
 گریه شهادت از عشقت و آن کند
 که مژده وصال سدر زمان بهیر
 طاووس همتی سر رفتار تیز کن
 مجلس خیره گرم کن از نی نوا جمعی
 رویه ران بنگ کن ای پند هشت
 اگر عبادت بریز لب از لب بد
 ای مرغ سدره در طیران ابد بان
 آهوی عصمت اگر بگریزد صید گاه
 گزاف است بر جو هوس دیده و شود
 تا شیر با نیت نکشد ز رخ سدر
 دنیا علاوتی ز سازد یک کام حس
 و نشان نی و بال کشائی که و کشائی
 از من بگیر عبرت و کسبه بهر کن
 نام بهیله را بهر افضل خود بهر ش

صد یا شصت شودیت از دشمنان
 بشکن سفال در دهن انداز و آن
 ماه از زمین و غار آسمان مجنوا
 بشکن کلاه و سند و گوهر کان مجنوا
 اگر تیر و زهره کشته شود نو خوان مجنوا
 لب را گویگیر و ز قاتل امان مجنوا
 تیغ کرشمه و دل نامهربان مجنوا
 و بعد مرگ گریه سدر دست جان مجنوا
 یعنی که بال و پر کن سائبان مجنوا
 تخریب سینه تیز کن از کس سنا مجنوا
 بر شاخ سدره جاکن پشیمان مجنوا
 بر خاک بوسه کن حرم آستان مجنوا
 منشی شاخ طوبی آن مکان مجنوا
 گیر ای از کند و تائب از عیان مجنوا
 بهر خراش تیر می توک سنان مجنوا
 تنها بطرف سفره نشین میان مجنوا
 این قصه را مناسبتی باد با آن مجنوا
 از کبک طالع من ز ناع گمان مجنوا
 با بخت خود و جد او ت بهفت کمان
 تا نفع صورت طعنه دود و مان مجنوا

لشکر و انتظامیہ

[illegible]

فرادادی و بودی و گریه و عیش
 که احتیاج نه گوهر گرفتن است عیش
 که مصیبت نه امید آرزو سوزده است عیش
 که داکم کسب شرف با زحمت عیش
 که بوسی مهر پدر باز یافت طفل عیش
 که زین نیاز در پهنه کرد و طبع سلیم
 باصل خویش بتازد و شرم نه عیش
 زلال با معین است در دهر محکم
 بر آردست بندرگاه کردگار عیش
 جمیل که شود با پدر سجده عیش
 حلال اگر بشه لا و شاهزاده عیش

نشان جان بهی تا نشان از دل نشان
 ز نور و سدره ستم بهره و سیدت بنده
 ز ملک منی فردا رسد نام اینست از تو
 من از گل مرغ مجموعم تو گل اینجای مجموع
 ز ترتیب نظامم آفریش چون آگه
 ز آبرو و وفا بسازد شلست کوته بوزن از تو
 به چشم صفت بگر صاف نظم هستی یا
 شفا یافت بهما بیان بگذر اگر خود هستی
 تو از ملک عراقی از گون کن عاریتین
 ز ملک تو ز سر و قاضی در کشو خلعت
 از آن تاج عینی در بیا با گاندین
 گهر جوید غواصان فطرت در تیر دریا
 بدام اندر کشید ندانل معنی طائر و کب
 بگنج نور خود رشیدان دل و طرف هر پیر
 تو خفاشی ز نور ز قیاس نور خود سر سبز
 شطراپ دیدگاه شرع در کج تحقیق کن
 ز گرد و غیبت خاطر فرود شود و در فطرت
 تو سر و دید بر عهده می نرسی ز خفا سر
 مرو و در صحرای دل که سبب تنگنما
 در آوری و به بینش که مدد جو نشان حیرت
 چو قصاص بینی از حیرت که چارش گلستان

مکان کی طلب کرنا مکان پر لکھنا
 تواریخ دولت کجایا کی کہ جنت مکان
 تو نہیں کجایا کی کہ سنی مزاراں ہے
 من قش اردغان منیر وارثان خان
 حوادث راز نایہ نجوم سماں ہے
 در اگر نیندہ دریا واصل ایچیک کان ہے
 کہ ہر کاراں واکو دیش کاراں ہے
 کہ دروہر سماں آئی و ہر سماں ہے
 اگر خواہی کہ سن و لوق ہندو سماں ہے
 کہ حسن چنباں و لباس نمایاں ہے
 بابا و مرچہ آئی راہزن ادیبان ہے
 تو در فلوین و ایم کہ از ریاکاران ہے
 تو در زبردستان و طفلان عجیبان ہے
 بابہ یدامہ دان لکرا عکس آن ہے
 تر اسوا این بود کہ جو بھی بہان ہے
 تو کہ لکشی آن بہر کہ صد اسباب
 اگر خواہی کہ سن فاروق یک عیان ہے
 یہ پنی حسن خاکستہ چور و شوکان ہے
 یقین را ورنہاہ پر وہ داراں ہے
 فروغ وید و سرورت و شیر گان ہے
 چہ لذت کی عیاز و نش کہ سفر شمعان ہے

[illegible]

که در این کتاب است و در این کتاب
 مایه یونان و روم است
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب

17942

<p> بدوش تنای خانان کنی اری دعا تو بر دست اندیشان میگویم تو جز در پیش من چنین نباید حاجی </p>	<p> تو شاد گوشت و جویشت در میان که یارت فلان باشد تو همان فلان که یار او هر خلق اندیشی جان </p>
---	---

در حدیث میں آیا ہے

باز فلک را بر ایشان سپید نم
 حمله گل برین بستند و من
 درین هر خا خنجر می خورم
 خون گریه از ریشه دل می کم
 قند محظوظ هر دارم در مصال
 بسکه لذت و خوشی بخت مل
 آن ظلمت من که فضل العذر
 آن جور کشیده ام کینه و دگر
 بادشاه عالم درویشیم
 پای میجرم ماه صرت میروم
 جاده اکوس لبین آواز گ
 بوی دهان خنجر و دم بوی خون
 مرغ خنجر بیدار در مصال و
 سکنم در گشتن بیت فغان
 زخم و سوز و دوا می خورم چکان
 سبکی چشم و دم در سونا ست
 بیت پرستان بیفریندیم

[illegible][illegible]

من که از کلاک نظام روزگار
 کویش فلاحی از یونان زمین
 در شب جوید کسی در گوش وی
 کان ولایت مولد دانش نیست
 پیر کلو الفتح آنکه لوح دانشش
 در طبعش میکت نامش
 نام جویش میبهرم تا دشنه
 فارس حکمتش بچو لان رفت گفت
 راکب ایش بمیدان راند گفت
 عقل میگوید گل ایجا داد او
 عشق میگوید عبیر حبیب او
 گفت جایش هر برین تنگ شد
 گفت بودش سیم وزر و کان نماند
 گرگ میگوید بدورانش که من
 داد آتاسایه کردی بر سرم
 تا هراد بر زم خود جاد داد
 تا حیات آموز من لطف تو شد
 گوش کن که بام مدحت صبح و شام
 چینه نور است چشمم خطم
 تا بر آرم گوهر از زنده
 هر گلی که باغ طبعم بشکفت

نقشه بر لوح امکان میسز نم
 میبهرم در ملک گیلان میسز نم
 این نواز خود برهان میسز نم
 کاتش از ناس میونان میسز نم
 بر سر افهام و اذان میسز نم
 در صفات باغ صفوان میسز نم
 بر دل دریای عمان میسز نم
 آفتابم گوست چو کان میسز نم
 و پیر میدانست جولان میسز نم
 بر سر نقد پراکان میسز نم
 برو باغ پیر کنعان میسز نم
 چاک در افلاک ارکان میسز نم
 سکه پیشانی کان میسز نم
 بر صفت اعدای چوپان میسز نم
 خنده بر خورشید تابان میسز نم
 تکیه بر دیوار احسان میسز نم
 طعنه بر مغز ولی جان میسز نم
 طبل نظم آرای شروان میسز نم
 خنده بر کل صفایان میسز نم
 تیشه اندیشه بر جان میسز نم
 بر سر خندان و رضوان میسز نم

این شعر در بیان
 از بیرون و از درون
 بر سر افهام و اذان
 در صفات باغ صفوان
 بر دل دریای عمان
 آفتابم گوست چو کان
 و پیر میدانست جولان
 بر سر نقد پراکان
 برو باغ پیر کنعان
 چاک در افلاک ارکان
 سکه پیشانی کان
 بر صفت اعدای چوپان
 خنده بر خورشید تابان
 تکیه بر دیوار احسان
 طعنه بر مغز ولی جان
 طبل نظم آرای شروان
 خنده بر کل صفایان
 تیشه اندیشه بر جان
 بر سر خندان و رضوان

و بودم گفته بر سر دیوان
 سوزن تو پادشاه اندازم از این ارکان
 من است کجانی اسرار
 چشم تو ز رخ از گل صفایان
 انصاف ازاده کرده چنانچه از نظم آرای شروان
 حقایق ازاده کرده چنانچه از نظم آرای شروان
 هیچ غلام بجای کودک در رضوان نام
 در بیان پیشه هست خداوند از هر گلی که شکفت
 طبع من پیشه کشف قابل بر سر صفایان
 با صواب ۱۳

تین زخم عرفی بیم آخر چسرا در حضورت گرد عا گویم پیچود ساکت این نغمه را در نیم شب تا بگویم	بر نوای خود پرستان میسند یکی از نرودیر وستان میسند همه مرغ سحر خوان میسند
در مدح میر ابو الفتح	
مرحبا ای شاهایام با عهد شباب مرحبا ای اوج بخش در خضایت افغان مرحبا ای نوشداری مزارع روزگار مرحبا ای کولیاقت یافت تجدید زل در حضور و خست از خضیت تو عالم ستغیر آفتاب گنم و مهر زلف تو گشت کی عروس خست آمد آتو گرد و عالمه در حیطه عصمت گشت یابد شود نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش مشتا فخر حقولی چون کلام سدا م مستبر در ذات تو دولت چو تری دریم بزه از آهوان من نه جا به عمل نام عدالت چون بزم امادی پوچم هر تو در آشوبگاه معسر میکنند از گلشن خلعت عروسان چیز قباست کجا و تنگالی مکان در داری کشی و نظم امور از حق تو	وی همین نوایم که باغ دعا ستیج کز تو دیار نری حضورت شهاب افغان کز تو در کام خود دست افشایم ران آیت بهامت بدون نسخ چون الهام بوی و دم من ندانم آفتابی آفتاب انتهای گل عاصفت بر افشان گلزار مگر سفیدی داشت گرد و آره گشتن دامن آلوده حصیان شکلی تو آب نشسته از کونا رنجبت اعدای تو خواب منظر حسن قبولی چون دهای سحاب تعبیر طبع تو بهست چو سنی در شراب تراه از منج بند و ضیق قربت شهاب وصف شمت چون گنم کرد و دل من ایده القدر است و بهنگامه یوم الحیا سنبیل اندر صیقل پلوت و گل ریاکاری در فضای قدر نمود یکسان اندر معصیت و کفش و زرد زوال

تو زخم عرفی بیم آخر چسرا
در حضورت گرد عا گویم پیچود
ساکت این نغمه را در نیم شب
تا بگویم
بر نوای خود پرستان میسند
یکی از نرودیر وستان میسند
همه مرغ سحر خوان میسند
در مدح میر ابو الفتح
مرحبا ای شاهایام با عهد شباب
مرحبا ای اوج بخش در خضایت افغان
مرحبا ای نوشداری مزارع روزگار
مرحبا ای کولیاقت یافت تجدید زل
در حضور و خست از خضیت تو عالم ستغیر
آفتاب گنم و مهر زلف تو گشت
کی عروس خست آمد آتو گرد و عالمه
در حیطه عصمت گشت یابد شود
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش
مشتا فخر حقولی چون کلام سدا م
مستبر در ذات تو دولت چو تری دریم
بزه از آهوان من نه جا به عمل
نام عدالت چون بزم امادی
پوچم هر تو در آشوبگاه معسر
میکنند از گلشن خلعت عروسان
چیز قباست کجا و تنگالی مکان
در داری کشی و نظم امور از حق تو
تو زخم عرفی بیم آخر چسرا
در حضورت گرد عا گویم پیچود
ساکت این نغمه را در نیم شب
تا بگویم
بر نوای خود پرستان میسند
یکی از نرودیر وستان میسند
همه مرغ سحر خوان میسند
در مدح میر ابو الفتح
مرحبا ای شاهایام با عهد شباب
مرحبا ای اوج بخش در خضایت افغان
مرحبا ای نوشداری مزارع روزگار
مرحبا ای کولیاقت یافت تجدید زل
در حضور و خست از خضیت تو عالم ستغیر
آفتاب گنم و مهر زلف تو گشت
کی عروس خست آمد آتو گرد و عالمه
در حیطه عصمت گشت یابد شود
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش
مشتا فخر حقولی چون کلام سدا م
مستبر در ذات تو دولت چو تری دریم
بزه از آهوان من نه جا به عمل
نام عدالت چون بزم امادی
پوچم هر تو در آشوبگاه معسر
میکنند از گلشن خلعت عروسان
چیز قباست کجا و تنگالی مکان
در داری کشی و نظم امور از حق تو

در مدح

در مدح میر ابو الفتح
مرحبا ای شاهایام با عهد شباب
مرحبا ای اوج بخش در خضایت افغان
مرحبا ای نوشداری مزارع روزگار
مرحبا ای کولیاقت یافت تجدید زل
در حضور و خست از خضیت تو عالم ستغیر
آفتاب گنم و مهر زلف تو گشت
کی عروس خست آمد آتو گرد و عالمه
در حیطه عصمت گشت یابد شود
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش
مشتا فخر حقولی چون کلام سدا م
مستبر در ذات تو دولت چو تری دریم
بزه از آهوان من نه جا به عمل
نام عدالت چون بزم امادی
پوچم هر تو در آشوبگاه معسر
میکنند از گلشن خلعت عروسان
چیز قباست کجا و تنگالی مکان
در داری کشی و نظم امور از حق تو

نور و حیوان و دال و علی هر یک کشت بود
رشته نورش می دیگر مانند بر زمین
ماهی تاب نشوق با پوست فل نور بود
چون در آید بهیست طلب کاف و سوا
آسمان از زیر بامست گوید علی ایما
طوبی کافیت کان خیال در سر حج قبول
گفته ام و گوشتند ازان حیران قطع
این هم عروسی اندوزان بهایون است
گرفته سیر آسمانها از نظام اقیانوس
جو هر خود را عطار خواندم و دیدم هم
ای سودان که عطار نیستیم که تم
صفحه نوین که از ایوان طوطی تنگ
نقش اندام ترک فلک است کرد
بان بخش عرفی عنان مشایخ خوش
زین نوای تلخ شب پر کوثر و بهج
لا مکان سیر آفتابا عالم آرا نیست
چند دوان فرصت که از آرایش کون
عالم و جاهل شدند از بهر این مزایم
دیده و حکمت شناس بی بهر دریا
نیکو حکم انداز علم ناوی بهر همزه
گفتم این نادان و نادان و خاکست

اشکاف نیست تاب مرگ بهر همزه
بسکه در آفتاب ز شکایت بهر همزه
تا زیر فقره شکست آورد زین رکاب
تر زبانی چون تنها شکست اندر جواب
جو هر کل استانت گوید علی ایما
سورایت کان خیال در سر رای صوا
در حضورت خوانم اما غنیمت دران خطا
چون تو مید از عنان دیده محروم از کا
از چهره تو به عطار در احدا از آفتاب
زهر خندش بر لب آب بار صددین و فیا
آسمان در زیر ران در فلک درام کشت
شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انشی
هست و کلک بر لب آب بار صددین و فیا
ترکت از بهر اسلام لاف سنجید صواب
پس ادا کن قطعه کروی تو و دشمنان
ایک باغ جنت از فیض تو گیر و کتاب
از ره صورت عطل داشتی رای صوا
این یک از اجمال ان یکای عالم کشت
نقل این بر لوح شکست طرح آن خط
کز کان نکشته ده صید عاکرم کشت
هم هر عرفی کشت سر قاف آمد صوا

نور و حیوان و دال و علی هر یک کشت بود
رشته نورش می دیگر مانند بر زمین
ماهی تاب نشوق با پوست فل نور بود
چون در آید بهیست طلب کاف و سوا
آسمان از زیر بامست گوید علی ایما
طوبی کافیت کان خیال در سر حج قبول
گفته ام و گوشتند ازان حیران قطع
این هم عروسی اندوزان بهایون است
گرفته سیر آسمانها از نظام اقیانوس
جو هر خود را عطار خواندم و دیدم هم
ای سودان که عطار نیستیم که تم
صفحه نوین که از ایوان طوطی تنگ
نقش اندام ترک فلک است کرد
بان بخش عرفی عنان مشایخ خوش
زین نوای تلخ شب پر کوثر و بهج
لا مکان سیر آفتابا عالم آرا نیست
چند دوان فرصت که از آرایش کون
عالم و جاهل شدند از بهر این مزایم
دیده و حکمت شناس بی بهر دریا
نیکو حکم انداز علم ناوی بهر همزه
گفتم این نادان و نادان و خاکست

نور و حیوان و دال و علی هر یک کشت بود
رشته نورش می دیگر مانند بر زمین
ماهی تاب نشوق با پوست فل نور بود
چون در آید بهیست طلب کاف و سوا
آسمان از زیر بامست گوید علی ایما
طوبی کافیت کان خیال در سر حج قبول
گفته ام و گوشتند ازان حیران قطع
این هم عروسی اندوزان بهایون است
گرفته سیر آسمانها از نظام اقیانوس
جو هر خود را عطار خواندم و دیدم هم
ای سودان که عطار نیستیم که تم
صفحه نوین که از ایوان طوطی تنگ
نقش اندام ترک فلک است کرد
بان بخش عرفی عنان مشایخ خوش
زین نوای تلخ شب پر کوثر و بهج
لا مکان سیر آفتابا عالم آرا نیست
چند دوان فرصت که از آرایش کون
عالم و جاهل شدند از بهر این مزایم
دیده و حکمت شناس بی بهر دریا
نیکو حکم انداز علم ناوی بهر همزه
گفتم این نادان و نادان و خاکست

انقباض این شیوه دار اندین حکمت
 این مثل هجاء اسم الناس که تدرین دوم
 از مندرس کش نظر دادم محیط عالم است
 که گفته ام همه صبح اندین معنی است
 جمله دارند و تو هم دانی که این فیه
 در سجده میکنم هم فاش میگویم که
 دشمنانرا که شتم و احباب را دادم جای
 تا فاسطیق و در تکرار انوش
 عمر اهلای تو شکیرفت را ای هفتان
 عیش میران و دان که بزرگشان
 مجلس از بهر قوال و گس را بجل

کور آید و در عجب با ترکشاید نقاب
 در نه حسن آفتاب است عالم آرا در جانب
 و از ما نمی کشد بهر دلا و عیبت
 جای آندارد و در خود را چه نیست خود بخار
 مختصر مصداق قدسیت کان محمد و کرب
 میر ابو الفتح آفتاب جل سوز و عار
 این مان فتم تیرش عامی مستجاب
 تا بغار و نطق بر دور کارگاه انقلاب
 عدا قبال تو توفیق بقا را هم کباب
 دار می سبب تنعم برب لباب
 آیدارت این زبان خواست آفتاب

در مع میر ابو

صاحب اعبد بر تو میمون باد
هر شاعری که ملک تنیت است
آستان پناه دور است
امتناع حصول شوکت تو
انقطاع حیات دشمن تو
هر شتر ابیکه در خم انباشت
هر شتر ابیکه در جهان عطاست
علم بر فطنت تو مفتونست
صورت از پیش تو ممنونست

عید سیزده از خشت همایون باد
نزد درویش تو مریون باد
استنیت کلاه گردون باد
نشر سیئه فریدیون باد
جوهر روشن شبنمون باد
بلبل خامه تو حقرون باد
از خم خامه تو بیخون باد
لوح محفوظ نیز مفتون باد
عقل فیتال نیز ممنون باد

[illegible]

هوس حجه گاه دانش او	خسب بستر فلاطون باد
آفتاب بادر طبعیت او	روی فیض تو نیز گلگون باد
دور او و ولتی که لازم نیست	می ندانم که گویش چوین باد
گرچه رسته اندش افروزد	تا حد امتناع افزون باد
و درین است عداوتش	جاودان با عیبار اکنون باد
مگر خیر و خلک بطاعت تو	کاف کن منقصل تر از نون باد
نتم کردم باین دعا که ست	سایه پرورد لطیف همچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

لین بارگاه کیست که گویند بیلین	کای ای عرش سطح ضیف تمام است
ستار بند کرده برستی هزار جا	تا اولین در پیچ آن طائر قیاس
آور و گوشواره مرصع بر نه شش	مگر وی علوشان بتاند با تمام است
نی سایدش لباس سحر کرده از علم	نی کرده نور مهر ز راند وی لبیک
از بسکه نور بارز او در حوالیش	خورشید روشنی کند از سایه افتد
گر کشند نسیم هوای حرم او	بوی نوسنار به چوم آور و عطاس
گفت آسمان مرا که بگویند چو نظر او	کز نقشش و هم شان واد و فی قیاس
گفتم که عرش نیست با جفاست	گفت نمود با بعد ازین طبع و دل است
شهری بکن پر عرش پر کرسی بارگاه	گفتم بصره روشن ای پایتخت است
این قطره جاده و طله آفرینش است	یعنی علی جهان معانی امامت است
آنجا که لطف او عمل کیس است	زردار و التماس طاعت است از محاسن
سجود از بلاست خصم دشو را و	کیستی که کرده قضا نام آن نعل است

دویم فیض تو که شایسته است
از آن افروخته ای که از این افروخته ای
و اگر از این افروخته ای که از این افروخته ای
بجسته تا مقدار حال با دایه از دایه و الی
این هم قولی که سبب این بارگاه و الی
که در حق دایه و الی و الی و الی
باید که در حق دایه و الی و الی و الی
ضمیمه شد که در حق دایه و الی و الی و الی
تاس است ۱۱ در حق دایه و الی و الی و الی
ستار بند کرده برستی هزار جا
که چون مرغان ازین بارگاه

حکایتی که در این بارگاه
لین بارگاه کیست که گویند بیلین
که مرغان ازین بارگاه
بجسته تا مقدار حال با دایه از دایه و الی
این هم قولی که سبب این بارگاه و الی
که در حق دایه و الی و الی و الی
باید که در حق دایه و الی و الی و الی
ضمیمه شد که در حق دایه و الی و الی و الی
تاس است ۱۱ در حق دایه و الی و الی و الی
ستار بند کرده برستی هزار جا
که چون مرغان ازین بارگاه

الحمد لله رب العالمین
و الصلوة علی سیدنا محمد
و آله الطاهرین
و السلام
و بعد
این شعر را در حق امیر المومنین علیه السلام
نویسند که در حق دایه و الی و الی و الی
تاس است ۱۱ در حق دایه و الی و الی و الی
ستار بند کرده برستی هزار جا
که چون مرغان ازین بارگاه

[illegible]

کسی کو داند و ترکش تواند
ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود در خمبیه و قلاب
و اگر کافر بیست ایمان ندارد
کسی کو ترک گیر و گرچه اند
اما اپند و شش حیران ندارد
کسی کو بی بداند سست تواند
بمشوق اذل پیمان ندارد
بهین گفتن نکو آید معرفی
نکو بشو که گوشتش آن ندارد

در تمنیت تولد فرزند خانمان

بود و در کتب عدم بکار طبیعت را باری
 چند برده نشیند خلقت و در ده گونا
 نه ترا عقد ز خافت و درین برده
 مریخی کن تو که فرزند سیح است کج
 این سخن گوش و دیگر طبیعت چون
 گوشه گیر و جگر بنور و تلخی میکش
 خلق از مرده بر مرده و نه خوج شوند
 فلک ماوه شود و ز سره حیا گردد
 من بعد ناز و کرشمه پیرنگ سپید
 پس در سایه پیرم آنکه ناش نام دام
 بعد از آن کشمش و ملی شدن حالت حل
 بعد الحید که آن وعده سپایان آید
 و روشن بر دوش قضاوت و در خوش
 و بهم باطل او گفت که باشم و دیگر

که زو بر سرش استا و میگفت ای
 مریخی نیست مگر هم تو شوخی ده
 نه مرا صبر و سکون داده و درین برده
 حاتم کن تو که تو فوج و ایست گدا
 حنده و گفت که و صبر کن ز افغان
 تا بعد یکد شود و صاحب تو ملک آید
 جمله جوهر طلب جوهری و گنجینه
 آن کی حله طرازا بد این غالی سپای
 بر سر محمد ارکان نهم از خلوت می
 او کشد بنده لقا ب من من بدقا
 لب گستاخی اگر یاز کنی و ارجا
 بهم فرو کار و آ و هم باز خدا
 آواز زده بدون پردی و گنجینه
 گفت اگر کم نشوی بشیک هم می آید

[illegible]

انوار کبیر پشاور ۱۲۸۱ھ

ایامی بخت بازان بود
 گفت که در این روزها
 دلتانی نیست مگر در این
 که در این روزها
 ایامی بخت بازان بود
 گفت که در این روزها
 دلتانی نیست مگر در این
 که در این روزها

گفت دانه سبب احاطه می زاری
 که ندارد بخت و دین دولت واری
 مر جایی قدرت را از طفل مجاری
 مر جایی بعلایات هنر خوشنای
 مر جایی ای گذرات تو مکانی
 جاودان در کسب فضل و سعادتی
 گوشه ناسای گنجانند در صحن خدای
 خامه دولت او چهره توفیق کشای
 نقد بزم بکیش در گره بند قیای
 گرد آتش او دامن چو آن آتشی
 اگر شود صیقل زنده نشد او تکیه ای
 پیر و جاذبه گاه شود گاه ربای
 شمع طوبی شود در برگ شمع سبزی
 در وجود و عدم دشمن او بی پیری
 که گوی سبایه رساند لبش بالایی
 خامه عدلت او شود او چهره کشای
 عالم عقده فروش و فلک نایب زاری
 گرد و از پرده دل حلقه و آتش بالای
 صبح اندامی ترا طلعت خورشید زاری
 پیش فرمان تو احکام فلک سپهری
 عالم آرامی آن دست تو بهی سبزه باری

بخت با کوه بر او گفت که دولت سبب
 سال مولودش از ان شاخ گل در
 مر جایی گهرت را شرف است
 مر جایی ز غنایات نازل فرود
 مر جایی نظر بخت تو کیوان چرخ
 مر جایی بکنار آمده از صلیب
 خانمانان که کمالیست صحرای
 ناخن قدرت او پرده تحقیق شکار
 و بزم فرماندیش در شکرت طوطی
 بهمنش بود آناه شقاوت کیه
 دیده عقل شود خیره ز آینه چرخ
 عدل او چون روشن در مکافات
 بخت او گردیل نموده از ان گذر
 و ان بود زنده شود شکست همان
 آنچنان پیر و شاه است که از کای
 اختلاف هموار از نوع لبه بر خیزد
 ای که در سایه عدلت بهشت دایم
 تا بهوش تو در صافی صهبای
 شام اجباب طلعت خورشید زاری
 نزد او را که تو اسرار قضا بکین
 بسکه از لطف و عطا غن و دولت

خانمان یعنی از ان شاخ گل در
 بخت با کوه بر او گفت که دولت سبب
 سال مولودش از ان شاخ گل در
 مر جایی گهرت را شرف است
 مر جایی ز غنایات نازل فرود
 مر جایی نظر بخت تو کیوان چرخ
 مر جایی بکنار آمده از صلیب
 خانمانان که کمالیست صحرای
 ناخن قدرت او پرده تحقیق شکار
 و بزم فرماندیش در شکرت طوطی
 بهمنش بود آناه شقاوت کیه
 دیده عقل شود خیره ز آینه چرخ
 عدل او چون روشن در مکافات
 بخت او گردیل نموده از ان گذر
 و ان بود زنده شود شکست همان
 آنچنان پیر و شاه است که از کای
 اختلاف هموار از نوع لبه بر خیزد
 ای که در سایه عدلت بهشت دایم
 تا بهوش تو در صافی صهبای
 شام اجباب طلعت خورشید زاری
 نزد او را که تو اسرار قضا بکین
 بسکه از لطف و عطا غن و دولت

از ان شاخ گل در
 بخت با کوه بر او گفت که دولت سبب
 سال مولودش از ان شاخ گل در
 مر جایی گهرت را شرف است
 مر جایی ز غنایات نازل فرود
 مر جایی نظر بخت تو کیوان چرخ
 مر جایی بکنار آمده از صلیب
 خانمانان که کمالیست صحرای
 ناخن قدرت او پرده تحقیق شکار
 و بزم فرماندیش در شکرت طوطی
 بهمنش بود آناه شقاوت کیه
 دیده عقل شود خیره ز آینه چرخ
 عدل او چون روشن در مکافات
 بخت او گردیل نموده از ان گذر
 و ان بود زنده شود شکست همان
 آنچنان پیر و شاه است که از کای
 اختلاف هموار از نوع لبه بر خیزد
 ای که در سایه عدلت بهشت دایم
 تا بهوش تو در صافی صهبای
 شام اجباب طلعت خورشید زاری
 نزد او را که تو اسرار قضا بکین
 بسکه از لطف و عطا غن و دولت

قضا عرنی
 و کما سیاه کردی ای سبک روان
 صبر و شکی نیست ای سبک روان
 اشک بر آید من بزمین شود ای سبک روان
 چو آب آید از من بزمین شود ای سبک روان
 یعنی مرده ای که زنده شود ای سبک روان
 یعنی اگر مرده ای که زنده شود ای سبک روان
 مثل است که در این دنیا زنده شود ای سبک روان
 از زهر و شکر که در این دنیا زنده شود ای سبک روان
 کام تو دور کند این دنیا زنده شود ای سبک روان
 زهر و شکر که در این دنیا زنده شود ای سبک روان
 دور شود و در این دنیا زنده شود ای سبک روان
 یعنی زنده شود در این دنیا زنده شود ای سبک روان
 بهر قدر که در این دنیا زنده شود ای سبک روان
 امتناع نماید در این دنیا زنده شود ای سبک روان

که لعل در دل بجز و کان شود شیرین که اشک بر فراق میل روان شود شیرین که مغر و خسته در استخوان شود شیرین ز نو شمع توام خانان شود شیرین که در ذاق توام هر جان شود شیرین ز مدح و ادب سلطان لسان شود شیرین لب عطارد گوهر نشان شود شیرین ز نایب تر اندر خزان شود شیرین ز نور ناصیه اش استان شود شیرین ز نعل تو سن او ناعمان شود شیرین ز بهان است کون مکان شود شیرین به چشم اهل تجر و جهان شود شیرین که بهینه در شکم مایان شود شیرین که خواب در نظر لسان شود شیرین بهوای نخب لایمان شود شیرین لبش ز زمره کن نگار شود شیرین چو در خیال در آید زبان شود شیرین چو هر زمانه بخند زان شود شیرین چو شکر قلمش در زبان شود شیرین لباسش بپوشد چون سان شود شیرین زبان عریفی حسب لسان شود شیرین	در نسبت لب دندان او عجب نبود بیابگر و تلخ بزمین شکوه خندی جان خلد بر کس در ریشه ام شاکل تو چو آشیانه ز نور شب در وصال بشوخت اگر خون بکس نماید چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر ششوی که گر بکشاید و بان مرع آسا ز رفیق ابر حلالیش گلوی شمع شجر بر آستانه طبعش کسبیکه سجده کند چو بر لباط کلامش نیاید اندیشه زهری ششم شکلی که ز حلاوت عدت بعد شاد عدت ز فراطرکش ز کشت عیش نو گردان چرخ و شاد ز آسن عهد تو گرد و فسانه کو شعله ز نور شمع جلالت که نوم شد فضا اگر نه مصدر ذات بود چگونه قضا زنی حلاوت نامش که وقت بهیو چو آسمان نگری از فلک بخوشد عباتت چو در اندیشه ویر آید شام تو چو در دل در آور و داح لایحه حقی که در ستایش تو	قضا عرنی و کما سیاه کردی ای سبک روان صبر و شکی نیست ای سبک روان اشک بر آید من بزمین شود ای سبک روان چو آب آید از من بزمین شود ای سبک روان یعنی مرده ای که زنده شود ای سبک روان یعنی اگر مرده ای که زنده شود ای سبک روان مثل است که در این دنیا زنده شود ای سبک روان از زهر و شکر که در این دنیا زنده شود ای سبک روان کام تو دور کند این دنیا زنده شود ای سبک روان زهر و شکر که در این دنیا زنده شود ای سبک روان دور شود و در این دنیا زنده شود ای سبک روان یعنی زنده شود در این دنیا زنده شود ای سبک روان بهر قدر که در این دنیا زنده شود ای سبک روان امتناع نماید در این دنیا زنده شود ای سبک روان
--	--	---

قضا عرنی
 و کما سیاه کردی ای سبک روان
 صبر و شکی نیست ای سبک روان
 اشک بر آید من بزمین شود ای سبک روان
 چو آب آید از من بزمین شود ای سبک روان
 یعنی مرده ای که زنده شود ای سبک روان
 یعنی اگر مرده ای که زنده شود ای سبک روان
 مثل است که در این دنیا زنده شود ای سبک روان
 از زهر و شکر که در این دنیا زنده شود ای سبک روان
 کام تو دور کند این دنیا زنده شود ای سبک روان
 زهر و شکر که در این دنیا زنده شود ای سبک روان
 دور شود و در این دنیا زنده شود ای سبک روان
 یعنی زنده شود در این دنیا زنده شود ای سبک روان
 بهر قدر که در این دنیا زنده شود ای سبک روان
 امتناع نماید در این دنیا زنده شود ای سبک روان

۱۰
ای که در این عالم است و در آنجا که
این صفت کمال است و در آنجا که
از این صفت کمال است و در آنجا که
از این صفت کمال است و در آنجا که

دمان سامه افس جهان شود
 عجب دلاکر عیسان شود
 ز جانشی که ریسمان شود
 ز ملک من لب معنی چنان شود
 سر که قافیه شنایگان شود
 که کام طوطی به دستان شود
 کمال را بنظر اصفهان شود
 ز تیز کردن تیغ فسان شود
 بکام اهل حسد و استخوان شود
 که لب مدح توام جاودان شود
 ز دخت تو که کام زبان شود
 که کام ستم از ذوق آن شود
 ز نقل زمر مرد و ستان شود
 حکایتی که ز نقاشش دمان شود

محمود

وی زلف عبا بریده از دم
زاگونہ کہ پیش شعله میسرم
کش خنده فراید از سرم
زاگونہ کہ نشکنی تحکم
بر نقطه نوک نیش کشم
سبحان وجود خویش را اگر

ای طعن فلک تو شسته برسم
ای در بر تو سن فلک شتوخ
پیر ^{پیر} سبکوی بد انسان
ناری بلب فسانه پرواز
از گام شمرده خط گارے
کرد از تو شش ناب و امزان کن

[illegible]

عبدغنی فیضی از تو زبان کرد دیده شد ۱۲۵

114

تقصای عمری
کردن ۱۲ خطیب
کفایت است از استاد
نویس بود
بقول بنجان دو از ده
گیسو در این برادران
ستار و است که مانند
گیسو آن که گشت از
باید موعده یعنی صاحب
بهر دو ذوال حجه و بعد از آن
بسوی اسب و در دو ذوال
ان ییاد خطابی را
قولی است ششم فکلی و در

نصایح عمری کردن ۱۲ کلمات است از استاده
اول خطای بسوی سبب است ۱۱ قول
سبب اول قد فریاد برین که یعنی از شترین
طبیعت و قطب در سنی این نیست است
فکر و هم الودین بر سده و آن اینست که شریف
بیخندم در غزل نیست من خراش که هر که
اول قدم گلشن استای است خراش که هر که
و بکنه برین است که سبب است خراش که هر که
برای سبب نیست که سبب اول قدم که در سبب
بهشت نیست که سبب است خراش که هر که
رالی که سبب است که سبب است خراش که هر که
چون از شترین بر سده و آن اینست که شریف
چون از شترین بر سده و آن اینست که شریف
خود از شترین بر سده و آن اینست که شریف

در مع شانه از او به سلیم

<p>و گریه غیر طبیعت بسیار آگاهی ملی رود بخیر داری جو اقدس از دولت جاوید نشانه او صلح</p>	<p>بیا عالم ملکوت مست محفلش رای ز خجسته پیک دانه گوشه شاهی که یافت بازوی او صد گشت پیروز</p>
--	--

کتابت
در این کتاب
از کتب
مکتوبات
است
و در این کتاب
از کتب
مکتوبات
است

ز بسکه حور و ملک دیده بر پیش رو
 اگر بخوابد بیند خیال رفعت او
 چنانکه حاجب او رخ سر بر سپهر
 اگر بصر چمن فی مثل شبنم او
 چه عکس لاله زیا سبزه و آتش
 بچشم باغ گنجینه امانت او
 اگر بدشت کند گدازه او بنهد
 ز بهر گوشه دستار جاوید گردان
 اگر بنامه عقیقش تسلط آسوزد
 سیاست تو جهان از رنگ بودار
 کند شجره برش سرکشان باغ اگر
 نجوم ثابت و سیاره بترافشانند
 و چشم خویش با رخ برادر رضوان
 ز بجز دست تو جدول گریزیده که
 اگر زلفت بر رخ تو آگهی یابد
 ز باغ لطف تو گلهاد که بر پیچید
 چنان ای تو بگفت با تابی مست
 قیوم تو مخصوص چنین خدایت
 شامل تو نه بسد بنورسان چمن
 مبارزان تر از شبنم قیصر ویم
 نظر بخت حسود کنان و زان و یا

سر و کرد و پیش از خاکستان گیس
 کلاه خوشه رسا و آسمان گیس
 نگار بخت و پیش از خست بدکان گیس
 و نه به یک بین یا سحرین بان گیس
 چو شمشیر کشیده خنجر زبان گیس
 بدوش و دیده کشیده گشتان گیس
 دکان سر بر فروشی ز بگانه گیس
 ز آفتاب گل آرد زرقان گیس
 بدست تو رخ آب کند کان گیس
 ز خشتی است چنین خرم جوان گیس
 نشاندی که بچند کسی فلان گیس
 اگر بسوس کنی از باغ آسمان گیس
 اگر طلب کنی از دشت جهان گیس
 بجای آب فواره زرقان گیس
 بجای چشم برون آرد زبان گیس
 فضا که پدید گردان سحر زبان گیس
 که جای مغرماندش در سخنان گیس
 زبانی تا بسره آتش از ان گیس
 زبان کلکش از ان گشت گیس
 ترشح لاله برون آید از زبان گیس
 استیکه فرو در ده و عشق از ان گیس

در با خلق تو ای فصله آنجا نکه خرد
بدون فیض تو بنیاد شو کجا خرد
زوایش بر سر دستار زین گل گشت
ز باغ مدح تو دو شیرکان خاطرین
سز و که در سجدام روضه تو رسد
چو مجلس تو نگلهای جفین رنگ است
برین چمن نظری کن که از میانده
تبارک الله ازین دلگشا که درو
نسبت مدحت کشا و عیاد
ز بسکه داشت خلقت بر عیاد
بزم مدح تو همگان بودی ز ادب
ز فیض نسبت مدح تو بجا داری یافت
ببین که از چمن طبع من مجلس تو
نمونه گوش ملاک بجای نگرددان

در خسر خود گوید

گر سر بصحبت گل و سوسن درم
با پای موی ناله کنم راه عشق طلی
گر طاعت صنم بدم از خالق پیرو
شمرم دروغ بین که زبان فصیح را
تا زان خطلت افکنم از زنا خاص طبع
همت عرفشان و شتر طوبی و هنوز

دانش خدایت بر این چمن نظری کن
از غفلت و سبیل در جان او بین نظری کن
نعلال شمشیر من در جرم تو زین گل گشت
اک و شیرین ترین فصل یعنی کفش و دست
بهم و باد و خول همی در اصل و کعبه ازین زبان
نمونه گوش که در میان و اسباب و بیرون
فصله که در این فاعل فعل نشد و شمشیر
نایم دست چمن گشته مجاز و محبت طراز
ام و اگر فصلی هست حقیقت این

دانش خدایت بر این چمن نظری کن
از غفلت و سبیل در جان او بین نظری کن
نعلال شمشیر من در جرم تو زین گل گشت
اک و شیرین ترین فصل یعنی کفش و دست
بهم و باد و خول همی در اصل و کعبه ازین زبان
نمونه گوش که در میان و اسباب و بیرون
فصله که در این فاعل فعل نشد و شمشیر
نایم دست چمن گشته مجاز و محبت طراز
ام و اگر فصلی هست حقیقت این

در خسر خود گوید

در خسر خود گوید

هر که بر یک بر کشم از سعد خرو صدیده مصاحت یکی را بر تو هم کو بخت آنکه منفعل آمد نصیب من از لیس چو حادثه در بزمگاه عشق یکصد بار کسی بغلط گویان کنم آئینه اصالت خورشید کمان شود در معرضیکه راه زیانرا کند عرض بیشب نزار غمکه را میکنم طوف تا خواب عافیت نه در بزم غفلتم معجون همت از گهر سوه بایتم گر شاد بهوس کند آهنگ دلیری خرمن بجز خوششم و بایان کمر من بگو که حبیب دل بدر غم زرد وین خورشید را بگو که در آید بر زخم هر که که آورم گل روی تو در نظر هر که که که کنم از اشتیاق گل ای طائران همت سدره بدو بید ای مهرشاد باش که گو کمال یافت	پرداخت کرده باز بعد از آوم نترسم که شک بخاطر کردن آوم با آفتاب دست بگردن در آوم خود را بنای قلم که بچوشتن در آوم صد لاف در میان سهره من آوم پروانه گهر که بخشدن در آوم امید را شکسته سرتن را در آوم تا خویش را بحلقه شبنم آوم از رزمگاه فتنه عباس آوم یا قوت آفتاب بهاون آوم رویش سیاه کرده سرتن آوم نترسم که سر بداند ازین در آوم ز نار بجز بجه کیسوزن در آوم زان پیش کین کند بگردن در آوم گلشن ز راه دیده بدامن آوم سپه یون ریلان نواز آوم کمان غنایب قدس گلشن آوم اکنون و سپه شوی که بخون آوم
در مدح شاه زاده سلیم	
نوبهار آمد که افشانده حسن بار گل گلشنی بود مخصوص دل احکارا	چون صبا یار زیند حسن بار گل کره بغیرت بهار آید بجز بار گل

که سبب از اطهار با عیش و شرب است
خاطر کردن کرد و در آید که سینه
اصالت ازین یعنی سوزان سینه
محبتی آوم آن چو سینه سینه
اضافت خورشید کمان شود بچوشتن
کوبین کو بچوب الطریقین است و شاد باز
خود را بنای قلم که بچوشتن در آوم
صد لاف در میان سهره من آوم
پروانه گهر که بخشدن در آوم
امید را شکسته سرتن را در آوم
تا خویش را بحلقه شبنم آوم
از رزمگاه فتنه عباس آوم
یا قوت آفتاب بهاون آوم
رویش سیاه کرده سرتن آوم
نترسم که سر بداند ازین در آوم
ز نار بجز بجه کیسوزن در آوم
زان پیش کین کند بگردن در آوم
گلشن ز راه دیده بدامن آوم
سپه یون ریلان نواز آوم
کمان غنایب قدس گلشن آوم
اکنون و سپه شوی که بخون آوم

۱۲ در مدح شاه زاده سلیم
نوبهار آمد که افشانده حسن بار گل
گلشنی بود مخصوص دل احکارا
چون صبا یار زیند حسن بار گل
کره بغیرت بهار آید بجز بار گل

1.8

فصلنامه ترجمه
و نیز در این فصلنامه
بجای آنکه
مقتضای امر است
بدرستی که
آه ای ناگوار
اش
برادر کشیده
خشب بر نهاده
برخی است از خوب
از یکدیگر و روشن بهار و دانه
ای از بسک طبع
۱۰۸

بسکه طبع کائنات از خرمی بسیت
 بعد ازین از فیض رنگ انبیا
 از نهال قامت جوایز بر سر
 شمع جنت مرا شعله گلبرگی
 چنین بسکه از فیض بوی تو باقی
 گرچه مستغنی بود عاشق ز نور سرو
 شاید از گلین صفت بگلین از فیض
 سایه که در سحر جن بی جنبش گل از سیم
 گوید اندک نارنج خزان در پی است
 منفر عالم اسطر کرد گو یا بسکند
 گلشن اقبال دولت شا که کبریا
 گر صبا از زرنگاه او در آید بهشت
 خلق او گرتوبه فرمای گنگار ان
 جاده او دید همان چشمه خورشید
 که نسیم باغ لطف او زرد و چون
 جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گل
 در گشتا نیک باو لطف او جان پیر
 غمزه او گویا نعلبان برگرد و در پیر
 ای که از اندیشه عدل صلاح ان
 از دایع باغ بکشتاید پیش پیر
 که ز راه کوی حصمت رو بگرد
 برده مانده باو و مجروحان بردار گل
 خایه بزرگ یزد برده و یو ار گل
 که بجای عشوه بر نهاده و هم قمار گل
 بسکه از نعل جمن گردید پیغمبر گل
 در زمین سوره میر بزرگ خار گل
 روید از نور نگاشت در دمار گل
 پره های عنکبوت انگیز از نمار گل
 چون کند با این طوبیایه بر گل
 از چه میبازد مینشی و رسم و نیاز گل
 از شمیم خلق و او ر شمع انظار گل
 بوی خفاش کرد از جواب عید گل
 از دانهش خون چکه در جوشن گل
 از لب تائب مد بشکافم منتخار گل
 بلبل از باغ ما بگفته در منتخار گل
 برده مانند شایخ از رفته زار گل
 مهر و مایه را بر سر زد که بان بزار گل
 از دم عبسی شود پیر زده بیمار گل
 اگر شود چون آفتاب اندر جان بیمار گل
 از سر نفس بند و ده عازی از سر گل
 که ز آب چشمه نیت شود نهد از گل
 که ز واز فیض نسیم صبیحه مهر از گل

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در یاد وری اعدای تو گل بریزند
گزارد و طبع رنگ آینه تو گشتن طرا
در چرخ روضه ارکان کجا رنگین
در دل خیمه نیت اگر عجبی شش
تا چشمیت گزود و گشتن از تیر رنگ
گر ضحیت مایه آرایش بستان و هر
باد اگر با شوره لطف لجام سرهند
حرکت شهوت بخت از بهر گنجین رو
در دل تنگ شیدان آرزو شاد تو
تا در افشانی کند بر شادان بزم تو
چون لطیف آری با لیلین من تا در گل
گر بخت بگذری عاشاکه رضوان در
جلوه کن در روضه محوران بدست
زاهد الوی مراد از هر گلی ناید سیا
چو الطالع بروی شاد امید ما
وقت گل بر سر زدن گراز و باد آوزند
خشت از نوین و باغ حسن از عرقی کز
عمد او برین گران لطف در حسین عبور
داور نصیبت طبع و لغو زرم کاندو
گر تبا بد نور خورشید خیمه هم
در سر و وصف اخلاق تو میز و بر تو

رنگ بیاور بر آرد بر سر دستار گل
ای زلف خرم و خندان بهر گل
بر خلاف رنگ لبوی هم بر آید چار گل
از چو نیا ز دشتی و بهر دینار گل
چون دل بیل کند الماس افکار گل
آسمان آساشد و سر شیشه انوار گل
صورت عین او دهر از گوشه دستار گل
تا بر دگاه عبادت بر سر بیمار گل
روید از پیکان نوک خیمه و سوزان گل
این غزل در باغ طبع میکتد ز کار گل
از پی آرایش تابوت هم بر آید گل
سوسن بیل بفتان لبی ناچار گل
از فروغ چهره برایت کشته آید گل
شامی آلود آویم از خانه خار گل
مشت خنک کی قشانی بستان گل
مشت خون گرد و کسان بر سر ستار گل
به رنگش با بدین صفت صخره گل
میفتانید هر طرف بر خواجه گل
خوبه در آتش زنده چرخ اشخار گل
راز ساز و عیان از پرده چشک گل
بیل طبع بجای لغه از منتار گل

در یاد وری اعدای تو گل بریزند
گزارد و طبع رنگ آینه تو گشتن طرا
در چرخ روضه ارکان کجا رنگین
در دل خیمه نیت اگر عجبی شش
تا چشمیت گزود و گشتن از تیر رنگ
گر ضحیت مایه آرایش بستان و هر
باد اگر با شوره لطف لجام سرهند
حرکت شهوت بخت از بهر گنجین رو
در دل تنگ شیدان آرزو شاد تو
تا در افشانی کند بر شادان بزم تو
چون لطیف آری با لیلین من تا در گل
گر بخت بگذری عاشاکه رضوان در
جلوه کن در روضه محوران بدست
زاهد الوی مراد از هر گلی ناید سیا
چو الطالع بروی شاد امید ما
وقت گل بر سر زدن گراز و باد آوزند
خشت از نوین و باغ حسن از عرقی کز
عمد او برین گران لطف در حسین عبور
داور نصیبت طبع و لغو زرم کاندو
گر تبا بد نور خورشید خیمه هم
در سر و وصف اخلاق تو میز و بر تو

مفید از خطب بفتون زلف آری
من عیالی با لیلین من تا در گل
تا بخت نام علی را بود از آری بر آید
کشتی از نوین و باغ حسن از عرقی کز
عمد او برین گران لطف در حسین عبور
داور نصیبت طبع و لغو زرم کاندو
گر تبا بد نور خورشید خیمه هم
در سر و وصف اخلاق تو میز و بر تو

عادل بین کربس آن عباد
عاشق غافل از آواز تو
ملا از این بدو آواز تو
ملا از این بدو آواز تو
ملا از این بدو آواز تو
ملا از این بدو آواز تو
ملا از این بدو آواز تو
ملا از این بدو آواز تو

۱۰
مجلس سیزدهمین
در آن روز که حضرت علی علیه السلام در کربلا بودند و فرمودند که ای کربلا من را بکش تا من از تو جدا شوم

<p> در فراختر ره نیاید یکی طبع خزان بی نیش از نچه در خوبی سلم داشتند آنکه بگری از ریاض جوهر اول بدید تا به بید از خزان و گلشن عالم شود یاد اید آن دماغ و دیده عمر ترا </p>	<p> گریز آب طبع من گردد و طوبیت من گل گدیزد از حسن طبعم بایه و کار گل گویند دماغ طبع عری و شیار گل منظر جان اسکاش با زمین هموار گل یا اصفای جوهر و عطر نفس من هار گل </p>
--	---

بطور حیاتان درج نیم بادشاہ

چیت آن جوهر دایت فن
شوخ آینه روی روشن دل
سوزش در حراست رشته
گرفت تا بفرق سیاهی
چون عروسان بند در دم زمر
چون زر قلب شاد دنیا
نوز و باد لاله حسرت
کیما نیت گوهر تاجش
عزت تاج او بیفزاید
جوهر میکش بهیولانیت
جامه اش گاه سبز دگاه یلید
میسوش نور یافت چون میثم
هم زیاده صبا شود جوza
با تنایت بردش کیان
بر خط استوا کند حرکت

[illegible]

باز در میان استخوان کهنه
که در میان استخوان کهنه
در میان استخوان کهنه
در میان استخوان کهنه

قصب^ط ما هت تاب ادا کسون
 که گهی از میان تاج خروس
 زندگانش مردن شبگیر
 دسته پا دن طلاست ولی
 گاهی از دانه های اشک نیاز
 هم شگفته است و مصیبت و
 شاه^۱ ترها ز زرین است
 راز دل بر زبان چومی آرد
 چون خلوت زبان مجنبا بد
 نقشش^۲ روح موسی عمران
 صوفیان گرداوشسته بدو
 روی بر رسم فشردن مرگان^۳
 چو شکر ششیر بان هندوستان
 چون بنیر و تنش نفس باید
 دید هر آسمان چو عاشق مه
 با همه حدت و حرارت طبع
 خیزش از سنگ آس گر باشد
 شاه^۴ اکبر که هست تکیه پیش
 شاه^۵ چین و شش غلام تواند
 زان نوشت است عبده و فدا
 بلبل باغ عمر و شش تو

مشرف آفتاب او ایمن
 برفشاند بفرق خود از زن
 دید بایشش کوری زهرن
 سوده آن سر که نیست سهاؤ
 سیمه آویخته است در گردن
 هم بگرفته است در دمی و همین
 بر سرش موج نور سایه فگن
 مستفیدند زیرک و کودن
 رازیردن فشاند از روزن^{۱۱} ^{۱۲} احق
 صورتش نخل و اومی امین
 همه سبوح گوی و یارین
 شب کشاده است دیده رشن
^{ای شب} چهره ز رنار و چرب پیرا من
 زنده گرد و بگاشش سروین
 گریه در استین چو دیده من
 و آتش پر شود ز آب درهن
 بزبان آرد میس کند خرمین
 نور خورشید و سایه ذولمن
 دورین آستان امحسین
 بدیار تو ملک چین و حشمتن
 نزد نغمه و محبت شیون

۱۱۱
 قصب ما متاب ادا گسول
 که گوی از میان تلخ خروس
 زندگانش مردن شکیب
 دسته یارون طلاست ولی
 گاهی از دانه های اشک نیاز
 هم شکفته است در مصیبت
 شاه تیرها ز زرین است
 راز دل بر زبان جوی آرد
 چون نخلوت زبان بجنباند
 ششش روح موسی عمران
 صوفیان گرد او نشسته اند
 روزی بر سرش نشسته مرغ گان
 چو شکر ششیر بان هندوستان
 چون نیر دیش نفس براید
 دیده بر آسمان چو عاشق سه
 با همه حدت و حرارت طبع
 خرمش از سنگ آس گشته
 شاه اکبر که هست تکیه
 شاه چین و شش غلام تواند
 زان نوشت ست عبده و فدای
 بلبل باغ عمر دشمن تو
 مشرف آفتاب او امین
 بر فشانده برق خود ازین
 دید پایش کوری زهرین
 سوده آن سر که نیست رها
 سحر او چینه است در گردن
 هم بپهنه است در روی و بین
 بر سرش موج نور سایه فکین
 مستفید از زیرک و کودون
 راز بیرون فشانده از زورن
 صورتش نخل و اومی امین
 همه سبوح گوی و یارین
 شب کشاده است دیده روز
 چهره ز زمار و چرب پیراهن
 زنده گرد و بگامش سروین
 گریه در آستین چو دیده من
 دیش پر شود ز آب درین
 بزبان آرد میکند خرمین
 نور خورشید و سایه دولین
 دوزین آستان امین
 بدیار تو ملک چین و شستن
 نزد نغمه و بجه ششون

[illegible]

مرغ جاهش بزرگتر هر کس
 بگذرانند چو رشته و حکمش
 عدل او اعدل نوشیروان
 این بسجده کسی که نشاند
 زلف و شش لب پیر
 تا ازادی بود جانے سفر
 و طعم آستان جاده تو باد
 خاطرش بحسب فیض را بحر
 هر که اطفال ادبیات دهد
 نصب راهروی نجات و هدایت
 ای غبار حریم حرمت تو
 بدرش مهر مادرش مه و لیک
 بزبان خنده و رگلو گردد
 گریه از شوق دیدن خورشید
 شام گدازم که دیده خوشتر
 گریه و خنده اش گذارش عمر
 همچو انگشت پنج خورشید

جوہر شمس و حریم خاطر شاہ

ما منتخب بودیم

دست‌نویس‌های ایرانی

انضمم

از غروب جنگ و دوستان جانان
مخافت دایه زمین اگر خونریز
کشته سیاه بخت کینه
سودا در آن ماه جور
در هر حال او را شادمانیست
بهر که بخواهد از این دنیا فرار
چون باغ بهشت است که در آن
باغ بهشت است که در آن

باینکه غمزه تو کشد خجسته
نبود هیچ را رخسار مجال م
بر بل آتشین خط سبزه ت چو در قلم
محروم بام از تو و اغیار محترم
فرع امید تیز نگر و آن حرم
و زینک کن دن کشی آنزلف خم خم
از مخمر مسیح زنده یار قریب دم
من بعد اگر سلوک تو نیست لاجرم
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
شاه بخت علی دلی سعدن کرم
نشدید گوش از بجز غمزه لغسم
جبریل گر خجاک جفا بش خور و قسم
کاینکه از برای سیم برون بزم
اجر که بر من بر د از طاعت صغیر
گفت ای بری رشوه تمیز بزم
اینج عطفوت این مصدر ستم
ز اعجاز عیسوی کند آرایش صغیر
ومی دو و مان چاه تو همسایه قدم
د رفیع مشیت تو سلیمان ست یک خدم
و دعوی بانع لطف تو بار و قه ارم
از بسکه خجسته تور ساندیدم بزم

گیرد بهر دوست سر خود اجل بزم
لعل صیات بخش تو جانیکه دم زند
ز اعجاز حسن است که ملک قضا خوش
هم خود بگور و ابودای میو فاکه من
محرم بزم وصل تو غمزه و مر از بیم
دست افکنی بدوش قیدان بزم بزم
من جان هم بر اتوان لعل رخ بزم
با دوستان کیننی و یاد نشان بزم
خواهم شدن بچکه عدل تا شود
سلطان برین صیغی قهرمان شرع
آن سبب انعم که ز داود نطق او
اول باب چشمه کوثر و ضو کند
غم طواف کعبه کوشش چنان بود
انزور در عبادت نیز وان حد و
از قدر خواهم که ملک خوش قضا
اورا سپهر گوی و این گری که است
مشاله و لائش از رب گر شود
ای طوفت بارگاه تو بایه شرف
در بانع نظرت تو میساست یک نیم
مست غرور کرده و سنان خلد را
هرگز زمین بزم تو از خون گشت خشک

باینکه غمزه تو کشد خجسته
نبود هیچ را رخسار مجال م
بر بل آتشین خط سبزه ت چو در قلم
محروم بام از تو و اغیار محترم
فرع امید تیز نگر و آن حرم
و زینک کن دن کشی آنزلف خم خم
از مخمر مسیح زنده یار قریب دم
من بعد اگر سلوک تو نیست لاجرم
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
شاه بخت علی دلی سعدن کرم
نشدید گوش از بجز غمزه لغسم
جبریل گر خجاک جفا بش خور و قسم
کاینکه از برای سیم برون بزم
اجر که بر من بر د از طاعت صغیر
گفت ای بری رشوه تمیز بزم
اینج عطفوت این مصدر ستم
ز اعجاز عیسوی کند آرایش صغیر
ومی دو و مان چاه تو همسایه قدم
د رفیع مشیت تو سلیمان ست یک خدم
و دعوی بانع لطف تو بار و قه ارم
از بسکه خجسته تور ساندیدم بزم

باینکه غمزه تو کشد خجسته
نبود هیچ را رخسار مجال م
بر بل آتشین خط سبزه ت چو در قلم
محروم بام از تو و اغیار محترم
فرع امید تیز نگر و آن حرم
و زینک کن دن کشی آنزلف خم خم
از مخمر مسیح زنده یار قریب دم
من بعد اگر سلوک تو نیست لاجرم
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
شاه بخت علی دلی سعدن کرم
نشدید گوش از بجز غمزه لغسم
جبریل گر خجاک جفا بش خور و قسم
کاینکه از برای سیم برون بزم
اجر که بر من بر د از طاعت صغیر
گفت ای بری رشوه تمیز بزم
اینج عطفوت این مصدر ستم
ز اعجاز عیسوی کند آرایش صغیر
ومی دو و مان چاه تو همسایه قدم
د رفیع مشیت تو سلیمان ست یک خدم
و دعوی بانع لطف تو بار و قه ارم
از بسکه خجسته تور ساندیدم بزم

شوی که با وجود وی از بیم فرقتش
در مصر حسن نواختند ای کسان
عمری که همه اش بشکست که
آه میری چو شیر و شکر و ادعایت
هم روزگار داغ شود و گریان کنم
گفتم چنان مکن که شکایت بهم بر
چون که گفتش که شکوه بداد و بی
چون فتیله ای زده شمع دم بداش
گفتم بقای دوستیت نیست با و
هر قلم که باز نمودم که این مکن
هر مطلبی که پیش گرفتیم که این برآ
القصه نام داورانم چون بنده
عرفی دعای داور ما کن که نامم و
تا در زمانه خاک نشینان ملک
آواز و بار مرا در خیزن بیاد

در تقیبت جناب امیر علیه السلام	
ببارک الله ازین آسمان شایسته	که نعل آنیزه نگشاید رنگ تنگ
اگر بساخت پیدان او در آید	و اگر کشاده شود از به جو غم دل تنگ
درین پوس که در ده پنهان او	شبان روز زنده شایسته تنگ
چون که بگاه جهنم گشتی شایسته	که جوهرش آید بیرون نه چایسته

از پیر جان خویش عاگرد و کار
کفان صدق در یکباره روزگار
ایامان که همه جفا کرد روزگار
ما را زهم بیکه جدا کرد روزگار
آنها که در مسانه ما کرد روزگار
خندید و خیل فتنه و یاکر و روزگار
آغا کرد و دایه کرد و روزگار
شهرند گشت محمد و خاک و روزگار
علل ز انسان بقا کرد و روزگار
صوت نغم فرین جدا کرد و روزگار
بنیاد جمع برگ و نو اکر و روزگار
صد بر غیر صلح و صفا کرد و روزگار
بشنو و حاجت نه و اکر و روزگار
گویند جو کرد و جفا کرد و روزگار
کامیک هزار قصه کرد و روزگار

«قولی که در این کتاب است
در تقیبت جناب امیر علیه السلام
که نعل آنیزه نگشاید رنگ تنگ
و اگر کشاده شود از به جو غم دل تنگ
شبان روز زنده شایسته تنگ
که جوهرش آید بیرون نه چایسته

«قولی که در این کتاب است
در تقیبت جناب امیر علیه السلام
که نعل آنیزه نگشاید رنگ تنگ
و اگر کشاده شود از به جو غم دل تنگ
شبان روز زنده شایسته تنگ
که جوهرش آید بیرون نه چایسته

یکتا که محیط اخلاص از چشمه طالعش چه خوبه اورا چه دعا کنم که بختش	از بهر ثار بادشازاد سرخیل قبیلۀ و فازاد دامان بقا گرفت تازاد
--	--

قطعه

منم عرفی ام روزگار گشت طبعم دلی دارم از جنس یکتائی خود دلی دارم از آب رنگ طبیعت دلی دارم از عشوه های معانی دلی تیره دارم درونان کودن گروهی بصورت جو صبح و بزمی چه گلهای چمنند کز باغ طبعم دلی و عویم کس سلم ندارد ز حدب طبیعت با وج معانی بالودگان جرحه می فشانم بافعی و دان نامه مینویسم فشانم نویسم چه پیوده گویم	بود خرم افشان گفت خوشی یوحدت فروشی چو عزت گیران گل افشان از بهر چه جبینان برشته تر از حسن صحرانشینان پیر از داغ چون دامن لاله چنان تک و دشانی چو صبح خیزان بکوتاه و سی دراز استینان چو ستوری عشوه نازنینان بر آورده ام چشم کوتاه بینان تلخی و نفرین پاکیزه دینان منقش مبرم زمره نگینان که آمان کدام و که ام اندانان
--	--

قطعه

ای که در آینه خود را سیه و دیده و ده که ناهمیده از عظم جان خیده ورگان گافور و می لری اینک شام	جناب میو استزد اندیشه رنگین بی نصیب از فهم رازی فکر رنگین گرمی تازی میدان نیم آنگی گمن
---	--

دلی دارم از جنس یکتائی خود
دلی دارم از آب رنگ طبیعت
دلی دارم از عشوه های معانی
دلی تیره دارم درونان کودن
گروهی بصورت جو صبح و بزمی
چه گلهای چمنند کز باغ طبعم
دلی و عویم کس سلم ندارد
ز حدب طبیعت با وج معانی
بالودگان جرحه می فشانم
بافعی و دان نامه مینویسم
فشانم نویسم چه پیوده گویم
بود خرم افشان گفت خوشی
یوحدت فروشی چو عزت گیران
گل افشان از بهر چه جبینان
برشته تر از حسن صحرانشینان
پیر از داغ چون دامن لاله چنان
تک و دشانی چو صبح خیزان
بکوتاه و سی دراز استینان
چو ستوری عشوه نازنینان
بر آورده ام چشم کوتاه بینان
تلخی و نفرین پاکیزه دینان
منقش مبرم زمره نگینان
که آمان کدام و که ام اندانان
ای که در آینه خود را سیه و دیده
و ده که ناهمیده از عظم جان خیده
ورگان گافور و می لری اینک شام
جناب میو استزد اندیشه رنگین
بی نصیب از فهم رازی فکر رنگین
گرمی تازی میدان نیم آنگی گمن

ای که در آینه خود را سیه و دیده
و ده که ناهمیده از عظم جان خیده
ورگان گافور و می لری اینک شام
جناب میو استزد اندیشه رنگین
بی نصیب از فهم رازی فکر رنگین
گرمی تازی میدان نیم آنگی گمن

فردوس منظر افلاک آرای مسداق	ای آنکه جز بگام اجانبیامدی
میچو شد از لیم سخن گوشت کن تو	جز نکست بر دروم عیسی نیامدی
زنتی بصید بمره جمشید روزگار	گفتی که اینک آدم امانیامدی
از بسکه نایبند زو و آمدن شدم	گویم بدل بسو که فردا نیامدی
گر شاه بالغ است بیار که گویت	کز شوق مروم و تماشا نیامدی
در دایم از کشته و بر آید کنی	این بسکه پیش ز اوم و جوانیامدی
باز آهی و سایه بر سر کن که در جهان	فارغ زینک تربیت امانیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عزنی آثار گریه کن شاید	کین کین خاکدان خراب شود
نال کن گرز تا شب سرش	دیر نامهران خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر بای	خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من	بیت معمر جان خراب شود
کر سومی و زوز بلع و لم	خرات خان خراب شود
گر شرابم گفتند در دامن	مشرب انس جان خراب شود
بستم کرباط بر چپند	کشور لامکان خراب شود
کر من از گفتگو بسیارم	دار ملک زبان خراب شود
دل طلبم اگر نه عطسه زدم	مغز و ری و کان خراب شود
من کجا جسوس روزگار کجا	خانه آسمان خراب شود
کر بطاق و لم شکست افتد	قبله قدسیان خراب شود
چند گویم که گرز یا ختم	لبس کند این و آن خراب شود
شیشته آسمان بدست نیست	کر بختسم جهان خراب شود

چنانکه در این قطعه
نموده اند که روزگار
در هر حال خراب است
و هر کس که در این
جهان زیست کند
باید بداند که این
همه چیزها
فانی است و در آخرت
همه چیزها
باز می آید
و هر کس که در این
جهان زیست کند
باید بداند که این
همه چیزها
فانی است و در آخرت
همه چیزها
باز می آید

در روزگار که در این
جهان زیست کند
باید بداند که این
همه چیزها
فانی است و در آخرت
همه چیزها
باز می آید

فوقه ای بران سوار است علیکم با سکه
در قیامت شمر سارم نه مردم و نه سوار
چشمه بر ملال کرده بر تاک خوش
کز شاخ ریشه طوبی کنی سوگ خوش

قطعه

ای قوی بران سوار است علیکم با سکه
در قیامت شمر سارم نه مردم و نه سوار
چشمه بر ملال کرده بر تاک خوش
کز شاخ ریشه طوبی کنی سوگ خوش

قطعه

شمر بادت گفته عرفی فلان را جام
بجای گوید عطار در آتش تیرش است
باید گفت آتش اندیشه زین تبهر
و بگوید قیوان گفتن تیرش برود
بجای گوید عطار در آتش تیرش است
و بگوید قیوان گفتن که این نه مردم
نمی باشد آتش

قطعه

بدون معنی اگر حسن بوسی داری
یقین ستاس که صورت تن است
رخصت تو رینجا بود دل آسرد
اگر بحسن کرد از آفتاب مهر برده
که دل ز کس نه در حسن شاید مرد
بر و بصورت تنها کن مهر دانا

قطعه

نه از آن در بخشد ایند کام
ز آن توقف کن که دریائی
که بدو به کسریائی را
ذوق در کیوزه و گدائی را

قطعه

خدا گامادی بی تو در و تاق آید
که محرمی ز دم ناگهان در آمد گفت
لشسته بودم و در بر زانده کرده فر
که ای شمر تو اسرار غیب را نمی از
تو بای خیال ترا بود آساز
بتروشه بود از غرملکان منت
رکاب شاه پلنگ افکن نه برانما
عنان مصلحت و او بطیفه طهر
بگویت خبری که نهایت ندرت
همای لوح سادت فلان که نیست
چو خورشید دولت بهت غرض
بهشت ناگشت از پی چو روزگار قیام

فوقه ای بران سوار است علیکم با سکه
در قیامت شمر سارم نه مردم و نه سوار
چشمه بر ملال کرده بر تاک خوش
کز شاخ ریشه طوبی کنی سوگ خوش
شمر بادت گفته عرفی فلان را جام
بجای گوید عطار در آتش تیرش است
باید گفت آتش اندیشه زین تبهر
و بگوید قیوان گفتن تیرش برود
بجای گوید عطار در آتش تیرش است
و بگوید قیوان گفتن که این نه مردم
نمی باشد آتش
بدون معنی اگر حسن بوسی داری
یقین ستاس که صورت تن است
رخصت تو رینجا بود دل آسرد
اگر بحسن کرد از آفتاب مهر برده
که دل ز کس نه در حسن شاید مرد
بر و بصورت تنها کن مهر دانا
نه از آن در بخشد ایند کام
ز آن توقف کن که دریائی
که بدو به کسریائی را
ذوق در کیوزه و گدائی را
لشسته بودم و در بر زانده کرده فر
که ای شمر تو اسرار غیب را نمی از
تو بای خیال ترا بود آساز
بتروشه بود از غرملکان منت
رکاب شاه پلنگ افکن نه برانما
عنان مصلحت و او بطیفه طهر
بگویت خبری که نهایت ندرت
همای لوح سادت فلان که نیست
چو خورشید دولت بهت غرض
بهشت ناگشت از پی چو روزگار قیام
دولت آنکه بر سرش
فوقه ای بران سوار است علیکم با سکه
در قیامت شمر سارم نه مردم و نه سوار
چشمه بر ملال کرده بر تاک خوش
کز شاخ ریشه طوبی کنی سوگ خوش
شمر بادت گفته عرفی فلان را جام
بجای گوید عطار در آتش تیرش است
باید گفت آتش اندیشه زین تبهر
و بگوید قیوان گفتن تیرش برود
بجای گوید عطار در آتش تیرش است
و بگوید قیوان گفتن که این نه مردم
نمی باشد آتش
بدون معنی اگر حسن بوسی داری
یقین ستاس که صورت تن است
رخصت تو رینجا بود دل آسرد
اگر بحسن کرد از آفتاب مهر برده
که دل ز کس نه در حسن شاید مرد
بر و بصورت تنها کن مهر دانا
نه از آن در بخشد ایند کام
ز آن توقف کن که دریائی
که بدو به کسریائی را
ذوق در کیوزه و گدائی را
لشسته بودم و در بر زانده کرده فر
که ای شمر تو اسرار غیب را نمی از
تو بای خیال ترا بود آساز
بتروشه بود از غرملکان منت
رکاب شاه پلنگ افکن نه برانما
عنان مصلحت و او بطیفه طهر
بگویت خبری که نهایت ندرت
همای لوح سادت فلان که نیست
چو خورشید دولت بهت غرض
بهشت ناگشت از پی چو روزگار قیام

فوقه ای بران سوار است علیکم با سکه
در قیامت شمر سارم نه مردم و نه سوار
چشمه بر ملال کرده بر تاک خوش
کز شاخ ریشه طوبی کنی سوگ خوش
شمر بادت گفته عرفی فلان را جام
بجای گوید عطار در آتش تیرش است
باید گفت آتش اندیشه زین تبهر
و بگوید قیوان گفتن تیرش برود
بجای گوید عطار در آتش تیرش است
و بگوید قیوان گفتن که این نه مردم
نمی باشد آتش
بدون معنی اگر حسن بوسی داری
یقین ستاس که صورت تن است
رخصت تو رینجا بود دل آسرد
اگر بحسن کرد از آفتاب مهر برده
که دل ز کس نه در حسن شاید مرد
بر و بصورت تنها کن مهر دانا
نه از آن در بخشد ایند کام
ز آن توقف کن که دریائی
که بدو به کسریائی را
ذوق در کیوزه و گدائی را
لشسته بودم و در بر زانده کرده فر
که ای شمر تو اسرار غیب را نمی از
تو بای خیال ترا بود آساز
بتروشه بود از غرملکان منت
رکاب شاه پلنگ افکن نه برانما
عنان مصلحت و او بطیفه طهر
بگویت خبری که نهایت ندرت
همای لوح سادت فلان که نیست
چو خورشید دولت بهت غرض
بهشت ناگشت از پی چو روزگار قیام

تکریب بند

نواهی میج که کسبخی دلا مبارکباد	تو نفس نغمه زامبارک باد
چو نغمه نغمه شنو عرش بود یک امر	بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
قشایی از نفس گرم دود بر ملکوت	بچشم معنویان تو تیا مبارکباد
ز بدل ناطق گنج معانی افشان است	بخانمان معانی صلا مبارکباد
ز مخزن خردت ریزش جوهر و ج	بجبهه امن ارض سما مبارکباد
کنار دولت از یوه دوام است	نغمه قشایی نخل دعا مبارکباد
ز حکم آنگشت آب گوهرش ریزد	سماح روح و قبول دعا مبارکباد
رضای بوسه گرفتی ز روی شاه و ج	کشانش گره دعا مبارکباد
عیر نیست مدحی بجلت افشانند	مسر و جود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم همی ازین کحل مرده ریزد و گو	که نصب بنشین و عزل عا مبارکباد
ز بر دایه بودی فرو ده صد ناز	بهانه گیری طفل هوا مبارکباد
مبارکت بار ریزش سحاب عطا	هوس قشایی مابر عطا مبارکباد

ز نام دور عالم دیه بخشاین

با ن روش که ردی گام باز گامی چند

هوا می ج که در مغز و ج بیست	که عالم از گل اندیش ام گشت
زمانه محبت جود که در میان آرد	که دعوتش ز ره صدق عین ما
نخ که طعنه نموده از در پیج حکم	که باز بر در دیوار جوش قربان
که حر حکم نویسد که سبیل طو عرش	طرز گردن گره دنگشان دور است
طواف کعبه حشیش که گیس کند امام	که پیش دیده نور و رحمت قربان
ز بهمت که طلب راز و مطلب عجب	که تشنگی بدل سیراب حیوان

نغمه نغمه زامبارک باد
بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
بچشم معنویان تو تیا مبارکباد
بخانمان معانی صلا مبارکباد
بجبهه امن ارض سما مبارکباد
نغمه قشایی نخل دعا مبارکباد
سماح روح و قبول دعا مبارکباد
کشانش گره دعا مبارکباد
مسر و جود ترا کیمیا مبارکباد
که نصب بنشین و عزل عا مبارکباد
بهانه گیری طفل هوا مبارکباد
هوس قشایی مابر عطا مبارکباد

نغمه نغمه زامبارک باد
بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
بچشم معنویان تو تیا مبارکباد
بخانمان معانی صلا مبارکباد
بجبهه امن ارض سما مبارکباد
نغمه قشایی نخل دعا مبارکباد
سماح روح و قبول دعا مبارکباد
کشانش گره دعا مبارکباد
مسر و جود ترا کیمیا مبارکباد
که نصب بنشین و عزل عا مبارکباد
بهانه گیری طفل هوا مبارکباد
هوس قشایی مابر عطا مبارکباد

نغمه نغمه زامبارک باد
بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
بچشم معنویان تو تیا مبارکباد
بخانمان معانی صلا مبارکباد
بجبهه امن ارض سما مبارکباد
نغمه قشایی نخل دعا مبارکباد
سماح روح و قبول دعا مبارکباد
کشانش گره دعا مبارکباد
مسر و جود ترا کیمیا مبارکباد
که نصب بنشین و عزل عا مبارکباد
بهانه گیری طفل هوا مبارکباد
هوس قشایی مابر عطا مبارکباد

روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است

و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است

و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است

و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است

که زانست که در کعبه تشریعت جا زده گشت به جمال صبح کو عرو بگوئی نام خداوند و اعتراض کن بگو که نیز قبال و ظل اکبر شاه	ردای نسبت اوزیت و شایست در کنایه برادر که عقل حیرانست که عقل چون نشناخته که نیست بگو که قلیله اعمال خانانانست
بگو و یک زبان را بشد ناب شو بگو و یک خشتین بهفت آب بشو	
اگر نیست بدیج و از گون کرده فلک زمرمه با او که ماه چون شکند اگر از سینه حکمت چنین بر آید فال بخار عاده زبرد روی هم چندان	و اگر عتاب کند آفتاب خون گردد قضا بشوره با او که چرخ چون گردد که قضا را اثر تقویت فزون گردد که در بساط جهان در ره میسون گردد
و اگر فعال بر آید که از شراب نشاط عثمان قتیله بگیرد که نبض مرده شود بگرد کوچ نطقش بیوی یا دونه فیض اگر ترقی جایش بهر مایه دهد	چنین تربیت دهر لاله گون گردد گلویی هم بفشارد که مشت خون گردد لب سحر بدرویزه فسون گردد چومه تمام شود لشکر فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند طواف ز آستان تو صد آسمان گزیده شود برات بوسه ز عرش آورده ریده شود	
زهی شکوه که بروی شکوه مفتوت قضا عالم جاست همین قدر اند برون نسبت تو یکد یا نیست مگر بکاک خود بگوئی سیر بر قدم صبا	و جام نسبت تو روی باه گلو که لامکان زوایات بر لبه سکو دیار عدویت که وقت طاعت بنه ز فاحه شمعی که یاس در وقت

و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است

و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است

و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است
 و این عالم را که در روزگار است
 و این روزگار را که در این عالم است

درین نامه زشم و بروی قاصد زد
بگو ز لوح و کلمه گوش کن گویند شر
عجب جاه تو بر عالم از بهان قدم
هر آن لطیفه یعنی که در مشرب غیب
ز حقوق نسبت رحمت زیاده اول
حسود جاه تو دار و دینار گنج مراد
بخوابگاه عدم دشمن تو نام دم حشر

قصایح عالم را بخت نوشته مصلحتی
درین نامه زشم و بروی قاصد زد
بگو ز لوح و کلمه گوش کن گویند شر
عجب جاه تو بر عالم از بهان قدم
هر آن لطیفه یعنی که در مشرب غیب
ز حقوق نسبت رحمت زیاده اول
حسود جاه تو دار و دینار گنج مراد
بخوابگاه عدم دشمن تو نام دم حشر

قضا ز شمس قهر تو لمعه برداشت
زمانه دچمن آتش قیامت کاغذ

چو لبش هم تو منصوبه الم چسبند
ز عویشه باطن خصمت چو جعد چو نشان
بگاه موج عطایات فلک می خجلت
کفت عطای تو در ایگان فرشی کلیم
در شام تو در ظلم و شر از ان بیش است
هر آن شر که بهوس آرزو کند تهنید
بدون وسعت جا بهت بعرضه
ز کوچه چو در ترا شمار می نیست
چو لهره تو تنگ با هم زند سماع
لب صیدت اگر حذر رحمتت خواه
اگر تو سیر طاقه در آوری خوشید

بساط کون مکان برد عدم چسبند
شکن بروی شکن خم بروی خم چسبند
بآئین حجاب از صینیم چسبند
متاع هر دو جهان را نسوی سلیم چسبند
که خامه گیر و دو تخت فتح و هم چسبند
نجله جو دو توار طوبی قلم چسبند
چگونه جو دو تو منصوبه کرم چسبند
که دست حصیر باز از پیش کرم چسبند
ز غنچه زار مرصع گل عجم چسبند
هزار یوسف شادی ز روی عجم چسبند
هزار شهیر قوس فتح بهم چسبند

بسیار از این نامه
درین نامه زشم و بروی قاصد زد
بگو ز لوح و کلمه گوش کن گویند شر
عجب جاه تو بر عالم از بهان قدم
هر آن لطیفه یعنی که در مشرب غیب
ز حقوق نسبت رحمت زیاده اول
حسود جاه تو دار و دینار گنج مراد
بخوابگاه عدم دشمن تو نام دم حشر
قضا ز شمس قهر تو لمعه برداشت
زمانه دچمن آتش قیامت کاغذ
چو لبش هم تو منصوبه الم چسبند
ز عویشه باطن خصمت چو جعد چو نشان
بگاه موج عطایات فلک می خجلت
کفت عطای تو در ایگان فرشی کلیم
در شام تو در ظلم و شر از ان بیش است
هر آن شر که بهوس آرزو کند تهنید
بدون وسعت جا بهت بعرضه
ز کوچه چو در ترا شمار می نیست
چو لهره تو تنگ با هم زند سماع
لب صیدت اگر حذر رحمتت خواه
اگر تو سیر طاقه در آوری خوشید
بساط کون مکان برد عدم چسبند
شکن بروی شکن خم بروی خم چسبند
بآئین حجاب از صینیم چسبند
متاع هر دو جهان را نسوی سلیم چسبند
که خامه گیر و دو تخت فتح و هم چسبند
نجله جو دو توار طوبی قلم چسبند
چگونه جو دو تو منصوبه کرم چسبند
که دست حصیر باز از پیش کرم چسبند
ز غنچه زار مرصع گل عجم چسبند
هزار یوسف شادی ز روی عجم چسبند
هزار شهیر قوس فتح بهم چسبند

این کتب در کتابخانه کهنه در شهر کاشان
 در سال ۱۳۸۸ هجری قمری
 در روز ۱۲ بهمن ماه
 در وقت ظهر
 در شهر کاشان
 در کتابخانه کهنه
 در سال ۱۳۸۸ هجری قمری
 در روز ۱۲ بهمن ماه
 در وقت ظهر
 در شهر کاشان
 در کتابخانه کهنه

<p>تویش تو در همیشه پرواز است</p>	<p>که دانه از نفس طاهر حرم پسند</p>
<p>سمند و هم شد از موج عرش گردانیر</p>	<p>بلی کیت شنای تو در بر و همیشه</p>
<p> صبا بطرف چمن یا همین فرویزد ز چشمه قدم اولین سر و ریزد بجای گام شهروین فروریزد صبا بر اید خلوت نشین فروریزد که از گرنی دامنش سرین فروریزد هر طالب طبع از آیتین فروریزد بصاعت نفس و پسین فروریزد بر هر حلقه شود جبین فروریزد ز فرط هوش لبخش طین فروریزد </p>	<p> نه توسن تو عرق بر زمین فرویزد چو تازیانه بچیند هزار شتاب اگر طبعی زمانش ز جابر انگیزد برون همه رخصا عزور اگر گوید ز بسکه در دم جستن یک شود و هم است چو شش ریزش گامش بخل عرش کند گرش حیات اید به خان شود هم جوهر دهن عنائش نگاه راکب و دولت پوهه رستی بطاس و هم زند </p>
<p>اگر با وج شنای تو میکنم پرواز</p>	<p>تپوسن تو سوارم بر ستار این یک تار</p>
<p> دوید بر در جان لفظ و بانگ مثنوی که نیمه در چمن صورت و مهر و سلی زد که تخته بر سر او را ک عقل اولی زد که طعن تلخی و خای بر ج سلوی زد ز ناله کوس زالت بنام بخی زد که خاک غم بگریان طلاق گسری زد نقاب لفظ درید و بروی مثنوی زد </p>	<p> چو فال صبح تو کلمه لوح انشازد رسید مرده روح از بهای حدیث زد ز کتب تو خمیر کسب دانش کرد که بریزه خنی خوان ترا ضو ان داد چو طبل جو و نبات زدن گزین زد ز شگاه تو دستی دراز کرد شکوه برون زنج تو بهر تخته که یافت خرد </p>

این کتب در کتابخانه کهنه در شهر کاشان
 در سال ۱۳۸۸ هجری قمری
 در روز ۱۲ بهمن ماه
 در وقت ظهر
 در شهر کاشان
 در کتابخانه کهنه
 در سال ۱۳۸۸ هجری قمری
 در روز ۱۲ بهمن ماه
 در وقت ظهر
 در شهر کاشان
 در کتابخانه کهنه

این کتب در کتابخانه کهنه در شهر کاشان
 در سال ۱۳۸۸ هجری قمری
 در روز ۱۲ بهمن ماه
 در وقت ظهر
 در شهر کاشان
 در کتابخانه کهنه
 در سال ۱۳۸۸ هجری قمری
 در روز ۱۲ بهمن ماه
 در وقت ظهر
 در شهر کاشان
 در کتابخانه کهنه

است که در گامی نخست
 تو بنده صوفی اندر گامی
 تو قور را افشاید که در
 مویه کشند و گویند
 بسم که گویند که
 من و ملایم و گویند
 اگر چه احوال و گویند
 بن گامی و گویند
 من و ملایم و گویند
 است که در گامی نخست

گنایه لب نبود جرم جوش لب نیست

میرزا حسن

ای حسن لو برتر از چه و چون
 مل تو فرب اهل ادراک
 شمشاد قدان فتنه انگیز
 سرواز قد فباده بر خاک
 چرخش تو فتنه صد چو فساد
 آواز عشق تست خورشید
 شد غرق بخون دیده لاله
 زلف تو شب دراز یلدا

[illegible]

ای که در میان تو و من است
بسیار است و دست تو
بیشتر از این است
نشانی از مهرت
و نشان دستان تو معلوم
است از عشق تا تک
اندیشه جان که کلامم
۱۳۴

<p> سرو تو که این خدا هستی را زانداشته آن دانا هستی را بر خیز که میهمان را به راه ما همه از زمان رسید </p>	<p> پر کوه آب دیده ما هست تا ملک عدم هزار پیدل تغش کسرم رسید ای جان در عشق تو این همه بلا ما دامان وصال اگر نیفتاد هرگز نروخی سال از دل </p>
---	---

چون دست نمیدهد و صالت
دست من و دامن خیالت

باجان و دل فگارم از تو
 کنشای گره زلف مشکین
 بر دار اگر کنی دل من
 ز نیگو نه میخشم دم سرد
 در بحر غم ز آب دیده
 رفتی چو گل از گیسو رواند
 اکنون بچمن چو ابر نیسان
 هر خیزد که نیک دورم گشت
 باور نکنی که بے خیالت

آخر نظر کن که نازم از تو
 چون در گره است کارم از تو
 بر دار که بزندارم از تو
 چون دی نشو و بهارم از تو
 پرگو هر دو در کنارم از تو
 در سینہ ہزار خارم از تو
 با دیده اشک
 چشم بد روزگارم از تو
 یک لحظہ بود سارم از تو

چون دست نگیرد و صالت
دست من و امن خیالت

دل بروی دورکین دینے	با عاشقِ خود چہ چاہی
پرخون دل و دیدہ از تو تالی	در بند خیال آن و اسینے

[illegible]

ای پرده چش و دست که جلوه میکند این تا دل نرود و تو طاقه بسته خوبان پیوسته جفا تو ز مهر و ماه بگذشت بدانکه دفسای تو نمودم ای آنکه ز کبر و ناز هرگز صل تو کجا شود میسر	وین طرفه که باز در کیسینه یا قد تو در قیاسی چینی چون خاتم حسن را کیسینه خورشید سپهر مقتدیسینه از تو برسد جفا و کیسینه سوی من مبتلا به سینه * با همچو نه کجا نشینی
---	---

چون دست میدهد و صالت دست من و دامن خیالت

آن که در با قدم کشیده ز دلبه پای فضل شکم در سینه در گریه و مارام تقصیر فلک فد و نیسایه خدا ازل قیاسی خوبه نغمه که بدانت زخم دست امن از گفتم کشیده رفتی ن دست ز دامنم ندارم	جانی سخن بدی شنیده از لبیکه بکوی او دیده آن دل که ز نقش آرمیده مهری که ز بام او پریده بر قامت دگشت بریده از شوق توجیب جان بریده ای آهوی وحشی رسیده من بعد بقامت خمیده
---	--

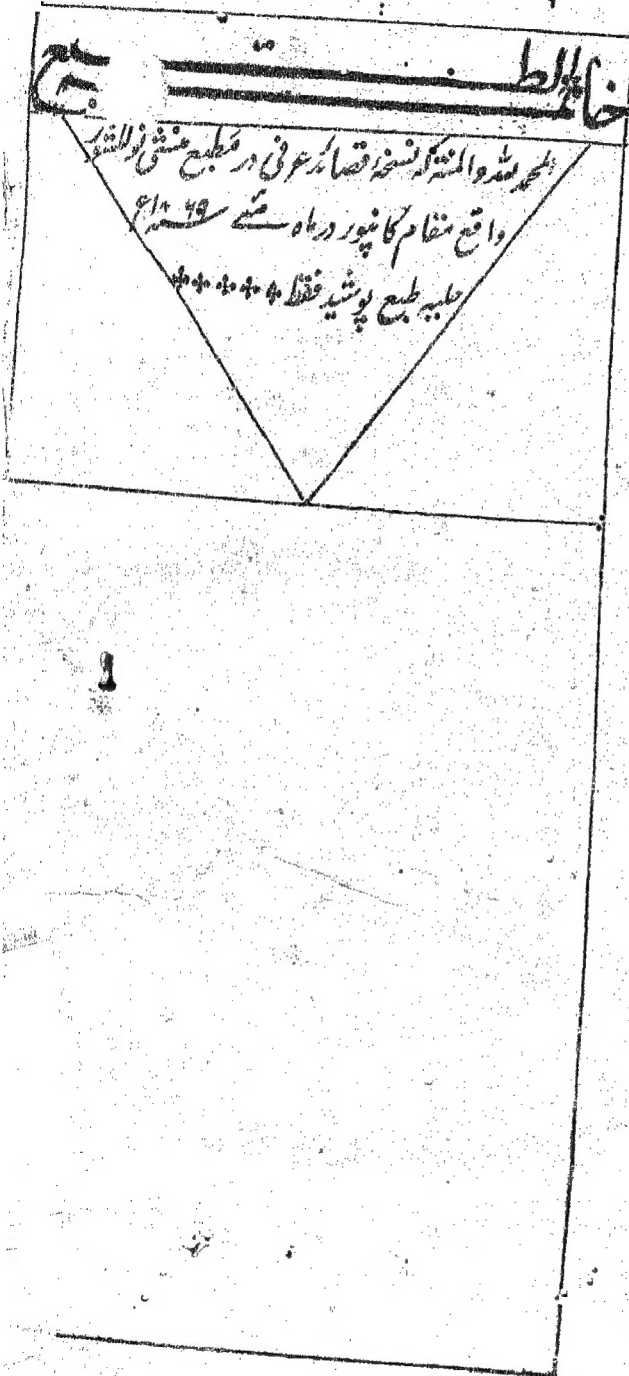
چون دست میدهد و صالت دست من و دامن خیالت

کی زخم تو ز ابر گردم ریا و تو خون دیده بارم	دیوانه و بقیه را گردم از فکرت و دلفکار گردم
--	--

وین طرفه که باز در کیسینه
یا قد تو در قیاسی چینی
چون خاتم حسن را کیسینه
خورشید سپهر مقتدیسینه
از تو برسد جفا و کیسینه
سوی من مبتلا به سینه *
با همچو نه کجا نشینی

وین طرفه که باز در کیسینه
یا قد تو در قیاسی چینی
چون خاتم حسن را کیسینه
خورشید سپهر مقتدیسینه
از تو برسد جفا و کیسینه
سوی من مبتلا به سینه *
با همچو نه کجا نشینی

وین طرفه که باز در کیسینه
یا قد تو در قیاسی چینی
چون خاتم حسن را کیسینه
خورشید سپهر مقتدیسینه
از تو برسد جفا و کیسینه
سوی من مبتلا به سینه *
با همچو نه کجا نشینی



CALL No. {

ACC. No. _____

AUTHOR _____

TITLE _____

14912

~~14912~~

13/5/52

Date	No.	Date	No.
For binding			
List No. 1/45			
23695	25		



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.